

۶۸۶
ششوی

اسرار و رموز

یعنی
اسرار خودی و رموز بخودی

(بهر دو حجاب)

1928

اقبال

اسرارِ خودی - اشاعتِ چارم
رموزِ بخودی - اشاعتِ سوم

آسرا خودی

دی شیخ چلیجی گشت کردید
 کردام دود و دلم و اناسم از دوست
 زین هم بران بست غنا و کرم گفت
 تیغی از او تیغی نام از دوست

گفتم که یافت می نشود بستم ایم ما
 گفت آنکه یافت می نشود آسم از دوست

(مولانا جلال الدین رومی)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسرارِ خودی

متهید

نیست در خشک و تریشه من کوتاهی

چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم تظیری نیشاپوری

راه شب چو مهر عالم تاب زد گریه من بر رخ گل آب زد

اشک من از چشمم ز کس خواب شست سبزه از بهنگامه ام بیدار رست

بغیاں زور کلام آزمود	مصرع کار بد و شیر دود
در چین جزا نه اشکم نکشت	تا رافغانم پیود بلغ رشت
دَره ام مسیز آن من است	صدرا اندر گیر بیان من است
خاک من دشمن ترا ز جام جم است	محرم از نازاد مای عالم است
فلکرم آن آهوسر فتراک بست	کو هنوز از نیستی بیرون بخت
سبز ناروئیده زیب گلشنم	گل بلخ اندر نیاں دامنم
مغل را شش گری بر هم زدم	زخمه بر تارِ رگ عالم زدم
بسکه عودِ قطره تم نادر نواست	هم نشین از نغمه ام نا آشناست
در جهان خورشید نو زائیده ام	رسم و آئین فلک نا دیده ام
رم ندیده انجسم از تابم هنوز	هست نا آشفته سیاهم هنوز
بحر از رقص ضیایم بے نصیب	کوه از رنگ حنایم بے نصیب
خوگر من نیست چشم هست بود	لرزه بر تن خیزم از بیم نمود

در این کلام
راشکری بفرستد

بام از خاور رسید شب شکت (۱) شبنم نو بر گل عالم نشست
 انتظارِ صبح خیزاں می کشم (۲) لے خوشا ز رشتیان اشکم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نولے شاعر فرداستم
 عصر من و اندوہ اسرافیت یوسف من ہسراں بازافیت
 نا امید استم دیار ان قدیم طور من سوزد کہے آید کلیم
 قلزم یاراں چو شبنم بے خروش شبنم من مثلیم طوفاں بدوش
 نغمہ من از بہان دیگر است ایں جبرس را کاروان دیگر است
 لے بسا شاعر کہ بعد از مرگ زار ق چشم خود بر بست و چشم مکشاد
 دخت باز از نیستی بیرون کشید چوں گل از خاک مزار خود دبید
 کارواں ہاگرچہ زین صحرا گذشت مثل گام ناقہ کم غوغا گذشت
 عاشق من پیدا یا جان من است شورِ حشر از پیش نیزان من است
 نغمہ ام ز اندازہ نادر است بیش من ترسم از شکستِ عود و خویش

قطرہ از سیلابِ من بیگانہ بہ	قتلزم از آشوبِ اودیوانہ بہ
در نمی گنجد بجو عمانِ من	بجرا باید پیئے طوفانِ من
غنچہ کز بالیدگی گلشن نشد	در غورِ ابر بہارِ من نشد
بر قہما خوابیدہ در جانِ من است	کوہ و صحرا با ب جَولانِ من است
پنجہ کن با بحرِ اصرحراستی	برقِ من در گیر اگر سیناستی
چشمہ حیواں بر اتم کردہ اند	محرمِ رازِ حیواں بر اتم کردہ اند
دزدہ از سوزِ نواہم دزدہ گشت	پر کشود و کر مکِ تابندہ گشت
ہیچکس رازے کہ من گویم نگفت	ہمچو فکرِ من درِ معنی نہ سفت
تیر غیشِ جادواں خواہی بیا	ہم زمیں ہم آسمان خواہی بیا

پیر گردوں با من ایں اسرار گشت

از ندیاں رازہا نتوان نہفت

ساقیا بر خیزدے در جامِ کن	محو ازل کاوشِ ایامِ کن
---------------------------	------------------------

گر گدا باشد پرستارش جم است	شعله آبے کہ صلش زمزم است
دیدۀ بیدار را بیدار تر	می کند اندیشه را همشیار تر
قوت شیراں دهد روباہ را	اعتبار کوه بخشد گاہ را
قطره را پهنای دیامیدد	خاک را اوج تریا میدد
پای کبک از خون باز احم کند	خامشی را شورش محشر کند
بر شرب اندیشه ام متاب ریز	خنیز و در جام شراب ناب ریز
ذوق میتابی دهم نظاہ را	تاسوے منزل کشم آوارہ را
روشناس آرزوے نوشوم	گرم رواز جستجوے نوشوم
چوں صدا دگوش عالم گم شوم	چشم اہل ذوق را مرؤم شوم
آب چشم خویش در کالاکنم	قیمت حسن سخن بالاکنم
دفتر سربسته اسرار علوم	باز بر خوانم ز سیمن پیر روم
من فروغ یک نفس مثل شرار	جان او از شعله ہا سرمایہ دار

باد شجنول ریخت بر پیانه ام	شمع سوزان تاخت بر پروانه ام
از غبارم جلوه بالقمیبه کرد	پیر روی خاک را کسیر کرد
تا شعلع آفتاب آرد بدست	ذره از خاک بیابان رخت بست
تا در تابنده حاصل کنم	موجم و در بحر اذمنزل کنم

من که مستی از صهبایش کنم
زندگانی از نفسهایش کنم

غاشی از یاربم آباد بود	شب دل من مایل فریاد بود
از تنهی پیمانی نالان بدم	شکوه آشوب غم دوران بدم
بال و پر شکست و آخر خواب شد	این قدر نظاره ام بیتاب شد
کو بحر پهلوی قسرها نوشت	روے خود نبود پیر حق سرشت
جرعه گیر از شراب ناپ عشق	گفت لے دیوانه ارباب عشق
شیشه بر سر دیده برشته بزن	جر بگرهنگامه محشر بزن

خندہ را سر پایہ صد نالہ ساز	اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز
تا بکے چوں غنچہ می باشی خموش	نکمتِ خود را چو گل از ازاں فروش
در گرہ ہنگامہ داری چوں سپند	محلِ خود بر سر آتش بہ بند
چوں جس آفرزہر بنزد بدن	نالہ خاموش را بیرون فلکن
آتشِ استی بزمِ عالم بر فروز	دیگران را ہم ز سوزِ خود بسوز
فاش گو اسرارِ پیرے فروش	موجِ نئے شو کسوتِ میسناب پوش
سنگِ شو آئینہ اندیشہ را	بر سر بازار بشکن شیشہ را
از نیستال ہچونے پیغام دہ	قیس را از قومِ حق پیغام دہ
نالہ را اندازِ نوا بحباد کن	بزم را از نالے و ہو آباد کن
خیز و جانِ فویدہ ہر زندہ را	از قلمِ خود زندہ تر کن زندہ را
خیز و پا بر جادۂ دیگر بنہ	جوشِ سوداے کہن از سر بنہ
آشنائے لذتِ گفتار شو	اے درائے کار و اں بیدار شو

(۱) اللہ تعالیٰ کے فیصلے کا نام

نیل سخن آتش به پیرا من شدم مثل نے ہنگامہ آستن شدم
چول نوا از تار خود بر خاستم جنتے از بہر گوش آراستم
بر گرفتہ پرده از راز خودی

و انمودم ستر عجب از خودی

بود نقشِ ہستم انگارۂ (۱) ناقبولے ناکے ناکارۂ
عشق سواں زد مرا آدم شدم ^{(۱) انگارۂ نقشبندی} عالمِ کیف و کم عالم شدم
حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام در رگِ مہ گردشِ خوں دیدہ ام
بہرِ انساں چشمِ من شہا گریست تا دریدم پرده اسرارِ زلیست
از درونِ کار گاہِ ممکنات بر کشیدم سترِ تقویمِ حیات
من کہ این شب را چو مہ آراستم گرد پایِ ملتِ بیضناستم
متے در بلغ و راعِ آوازہ اش آتشِ دلہا سوزنازہ اش
ذہ کشت و آفتابِ انہا کرد خرمن از صدر رومی و عطرا کرد

آه گرم زخت برگرد دل کشم گرچه دودم از تبار آتشم
خامه ام از همت فکری بند راز این نه پرده در صحرای فکند

قطره تا همپایه دریا شود

ذره از بالیدگی صحرای شود

شاعری زینش نوی مقصود نیست بت پرستی بت گری مقصود نیست

هنریم از پارسی بیگانه ام ماه نو باشم تنی همپایه ام

حسن انداز بسیار از من مجو (۱) خوانار و اصغها از من مجو

گرچه هندی در عذوبت شکر است (۲) طرز گفتار دمی شیرین تر است

فکر من از جلوه اش مسوگشت خاثر من شلخ نخل طور گشت

پارسی از فصاحت اندیشه ام در غرور با فطرت اندیشه ام

خرده بر میسنا گیرای میوشمند غارت دار و صغها از من

دل بدوق خرده میسنا به بند دل بدوق خرده میسنا به بند

غارت دار و صغها از من
دل بدوق خرده میسنا به بند

غارت دار و صغها از من
دل بدوق خرده میسنا به بند

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات بود بر استحکام خودی مخصوصاً دارد

ہر چہ می بینی ز اسرارِ خودی است	بیکرستی ز آثارِ خودی است
آشکارا عالم پندار کرد	خوشن را چوں خودی بیدار کرد
غیر او پیدا است از اثبات او	صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او
خوشن را غیر خود پنداشت است	در جہاں تخمِ خصومت کاشت است
تا نذاید لذتِ پیکار را	سازد از خود پیکرِ غبار را
تا شود آگاہ از نیروی خویش	میکشد از قوتِ بازوی خویش
بجو گل از خون و ضمیرِ عینِ حیات	خود سپری نئے او عینِ حیات

لے اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی۔
اس متن میں صفحہ نمبر ۲۰ کے اشعار بھی زیر نظر رکھئے۔

از پے یک نغمه صد شیون کند	بهر یک گل غواص صد گلشن کند
بهر حرفه صد مقال آورده است	یک فلک را صد لال آورده است
خلق و تکمیل جلال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دلی
نافه عذر صد آهوسه ختن	حسن شیرین عذر درد کو کهن
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز پیهم قسمت پروانه ها
تا بیارد صبح فدای بدست	خامه او نقش صدام و زبست
تا چراغ یک محمدر فرودخت	شعله های او صد ابراهیم سوخت
عالم و معمول اسباب و علل	می شود از بهر اغراض عل
سوزد و فسد و زد کشد میرد و مد	خیزد و آنگیزد و پرد تا بدرد
آسمان موبه ز گرد راه او	وسعت ایام جولانگاه او
شب ز غواش روز از بیدایش	گل بجیب آفاق از گلکاریش
جز پرستی عقل را تقسیم کرد	شعله خود در شرر تقسیم کرد

خود شکن گردید و جزا آفرید اندک آشفست و صحرای آفرید
 باز از آشفستگی بیزار شد و ز بهم پیوستگی کمسار شد
 و نمودن خویش را خوی خودی است خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتابِ عل

از عل پابند را بآبِ عل

چهل حیاتِ عالم از زورِ خودی است پس بقدر استواریِ زندگی است
 قطره چوینِ حرفِ خودی از بر کند هستی بے مایه را گوهر کند
 باده از ضعفِ خودی بے پیکر است پیکرش منت پذیرِ ساغر است
 گرچه پیکر می پذیرد جامِ مے گردش ادا و ام گیرد جامِ مے
 کوه چو از خود رود و صحرای شود شکوه سبجِ جوشش دریا شود
 موج تا موج است در آغوشِ بحر می کند غور را سوارِ دوغشِ بحر
 حلقه زدن نور تا گردید چشم از تلاش جلوه با جنبید چشم

سبز چوں تاب میبارد خویش یافت	همت او سینه گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد	خویش را از ذره باقیمه کرد
خود گذازی پیشه کرد از خود مید	هم چو اشک آخر چشم خود چکید
گر بظرت پخته تر بودے نیگیں	از جراحت ما بیا سودے نیگیں
می شود سرمایہ دار نام غیر	دو شس او مجروح بار نام غیر
چوں زمین برستی خود محکم است	ماه پابند طواف پیہم است
ہستی ہمہ از زمین محکم تراست	پس زمین مسجور چشم خاد است
جنش از مشرکان برد شان چنار	مایہ دار از سطوت او کو ہزار
تار و پود کسوت او آتش است	اصل او یک دانہ گردکش است

چوں خودی آرد ہم نیز فے زیست
می کشاید قلزے از جوے زیست

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست	کاروانش را دراز مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار	تا نگردد مشت خاک تو مزار
آرزو جان جهان رنگ و بوست	فطرت هر شے این آرزوست
از متناقص دل در سینه با	سینه با از آتاپ او آئینه با
طاقت پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چراو گیسو حیات
چون تخلیق متنا باز ماند	شهرش بشکست از پرواز ماند
آرزو هنگامه آراسه خودی	موج بیتابه ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند	دقیر افعال را شیرازه بند

زندہ را نفی متنا مرده کرد	شعله را نقصان سوزا فشرده کرد
چیت اہل دیدہ بیدار ماہ	بست صورت لذت دیدار ماہ
کبک پا از شوخی رفتاریافت	بیل از سعی نوا منقاریافت
نہ بروں از نیستال آباد شد	نغمہ از دندان او آژاد شد
عقل ندرت کوش و گردن تا چیت	یہج میس دانی کہ این اعجاز چیت
زندگی سرمایہ دار از آرزوست	عقل از زائیدگان لطن اوست
چیت نظم قوم و آئین و رسوم	چیت را ز تازگیہاے علوم
آرزوے کو بزر خود شکست	سر ز دل ہیروں زد و صورت بہت
دست دندان و داغ و چشم و گوش	فکر و تخیل و شعور و یاد و ہوش
زندگی مرکب چو در جنگاہ باخت	بہر حفظ خویش این آلات ساخت
آگہی از علم و فن مقصود نیست	غنج و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات	علم و فن از خانه زادان حیات
ای دراز زندگی بیگانه خیز	از شراب مقصدی ستانه خیز
مقصدی مثل سحر تا بنده	ماسوئی را آتش سوزنده
مقصدی از آسمان بالاتر	دلربای دستانه دلبر
بطل دیرینه را غارتگر	فتنه در جیبی سراپا محشر

ماز تخلیق مقاصد و ذنایم
از شعاع آرزو تا بنویسم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد

لفظه نورے کہ نام او خودی است	زیر خاک ما شراب زندگی است
از محبت می شود پائنده تر	زنده تر سوزنده تر تا بنده تر

از محبت اشتعالِ جوهرش (۱) از تلقای شود ارلقای ممکناتِ مضمزش
 فطرتِ او آتش اندوزد عشق ارلقای شود عالم افروزی بیا موزد عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
 در جهان هم مسلح و هم بیکار عشق آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
 از نگاه عشق خارا شق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
 عاشقی آموذ و محبوب بے طلب چشمِ نوحه قلبِ ایوب بے طلب
 کیمیا پیداکن از مشتِ گله بوسه زن بر آستانِ کاه
 شمع خود را بنجھو رومی بر فردز روم را در آتشِ تبریز سوز
 هست معشوقه نهال اند دلست چشم اگر داری بیا بنمائست
 عاشقان او ز خوبان خوب تر خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشِ ثریا می شود
 خاکِ بنجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ سلم مقامِ منہ ہے است
 آبروے ما ز نامِ مصطفیٰ است
 طورِ موبجہ از غبارِ خانہ اش
 کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
 کمتر از آنے زاو قاتش ابد
 کاسبِ افزایش از ذاتش ابد
 بویا منونِ خوابِ راحتش
 تاجِ کسرے زیرِ پایِ متش
 در شبستانِ حسدِ اغلوتِ گزید
 قوم و آئین و حکومتِ آفرید
 ماند شبہا چشمِ او محرومِ نوم
 تہمتِ خسرویِ خوابیدِ قوم
 وقتِ بیجا تیغِ او آہنِ گداز
 دیدہ او اشکبار اندر نماز
 در دعائے نصرتِ آئیں تیغِ او
 قاطعِ نسلِ سلاطینِ تیغِ او
 در جہاں آئینِ نو آغازِ کرد
 سندِ اقوامِ پیشینِ در نورد
 از کلیدِ دیں در دنیا کشاد
 ہنجو او بطنِ ارمِ گیتی نزا د
 در نگاہِ او یکے بالا و پست
 با غلامِ خویش بر یکِ خوانِ شست
 در مصافحہ پیشِ آں گردوں سریر (۱)

(۱) مصافات جنگ۔ (۲) سردارِ طے عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردارِ عالمِ جہاںِ قیامت کے لئے مشہور تھا۔

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ كَبِيرٌ ۝

چو گل صد برگ مارا بویکیت دوست جان این نظام واد بیکیت
 سب کنون دل او ما بدیم نعره بے باکانه زد افشا شدیم
 شور عشق دئے خاموش من می تند صد نغمه در آغوش من
 من چه گویم از تو لایس که چیت خشک چوبے در فراق او کریت
 هستی مسلم تجلی گاه او طور ما بالذکر در راه او
 پیکرم را آفرید آینه اش صبح من از آفتاب سینه اش
 در قید و مبدم آرام من گرم تراز صبح محشر شام من
 ابر آزار است و من بستان او تاک من مناک از باران او
 چشم در کشت محبت کا شتم از تماشا حاصل برداشتم
 خاک شیر از دو عالم خوشتر است اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 کُشه انداز ملا جا میسم نظم و نثر او علاج غایم
 شعلرب ریز معانی گفته است در شنای خواجه گوهر سفته است

(۱) ابر آزار و مبدم

”نسخہ کو نین را دیباچہ اوست

جلہ عالم بندگان و خواجہ اوست“

کیفیتِ ناخیز از صباے عشق ہست ہم تقلید از اسماء عشق
کاملِ بسطام و تقلیدِ فرد (۱) اجتناب از خوردنِ خرلوزہ کرد
عاشقی محکم شوازِ تقلیدِ یار تا کمند تو شود یزدانِ شکار
اندکے اندر حراے دلِ شیش ترکِ خود کن سوے حقِ ہجرتِ گرین
محکم از حق شو سوے خود گام زن! لات و عزتِ ہوس را سرِ شکن!
شکرے پیدا کن از سلطانِ عشق (۲) جلوہ گر شو بر سرِ فارانِ عشق
تا خدائے کعبہ بنواز دترا
شرحِ اِنِّی جَاعِلٌ سَاوِدَتْرَا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خرلوزہ کھانے سے بچنے اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا کہ نبیؐ نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔

(۲) سلطان: غلبہ، قوت۔ (۳) اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہُ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگرد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج	گشتہ روبہ مزاج از احتیاج
خستگی ہائے توازن ناداری است	اہل درد تو ہمیں بیماری است
می رہاید رخت از منکر بلند	می کشد شمع خیال از جہند
از خم ہستی مے گلفام گیر	نقد خود از کیستہ ایام گیر
خود فرودا از شتر مثل عمر (۱)	اتخذ از منت غیر اتخذ
تا بکے دیوڑہ منصب کنی	صورت طفلان زنے مرکب کنی
فطرتے کو بر فلک بند نظر	پست می گردد ز احسان دگر
از سوال افلاس گردد خوار تر	از گدائی گدیہ گر نادار تر
از سوال آشفستہ اجزائے خودی	بے تخیل خنسل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری شتر جناب فاروق رحمہ کا دیا نہایت سے گر گیا تو اسے زمین پر سے اٹھانے کے لئے آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کے لئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شعر میں ایسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲۔

مشت خاک خویش را از هم میباش	مثل مهر رزق خود از پهلوتراش
گرچه باشی تنگ روز و تنگ بخت	در بوسیل بلا انگنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو	موج آب از چشمه غادر مجو
تا نباشی پیش پیغمبر فحل	روزند دل که باشد جان گسل
ماه را روزی رسد از خوان مهر	دلغ بر دل دارد از احسان مهر
همت از حق خواه دباگرد و ستیز	آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت	مرد کاسب را حبیب الله گفت
دلے بر منت پذیر خوان غیر	گردش خم گشته احسان غیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت (۱)	با پیشینے مایه غیرت فروخت
لے خنک آتشنه کاندرا آفتاب	می نخواهد از خنریک جام آب
ترجیس از خجلت سائل نشد	شکل آدم ماند و شت گل نشد

زیر گردن آں جوان ارجمند می رود مثل صنوبر سر بلند
 در تنی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلم زنبیل سیل آتش است گرز دست خود رسد شبنم خوش است
 چو حجاب از غیرت مردانه باش
 هم بچسباند زنگول پیمانه باش

در بیان اینکه چو خودی از عشق و محبت محکم میگردد
 قوائی ظاهری و مخفیة نظام عالم را منخرمی سازد

از محبت چو خودی محکم شود قوتش نماند و عالم شود
 پیر گردد و کز کواکب نقش بست غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجہ اوچبہ حق می شود (۱) ماہ از انکشت ادشقی می شود
 در خصومات ہماں گردد حکم (۲) تابع نسلان اودا و جسم
 باتومی گویم حدیث بو علیؑ در سواد ہند نام او جلی
 آں نوا پیراے گلزار کمن (۳) گفت باما از گل رعنا سخن
 خطہ ایں جنت آتش نژاد از ہولے دانش مینو سواد
 کوچک ابدش سہے بازار رفت (۴) از شراب بو علیؑ سرشار رفت
 عامل آں شہرمی آمد سوار (۵) ہمرکاب ادعلا م دچو بد
 پیشرو ز دبانگ لے ناہوشمند بر جلو داران عامل رہ مبند
 رفت آں درویش سرافگند پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش
 چو بدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تیس ہے معجزہ شوق فقر کی طرف ۱۲۔ (۲) حکم منصف ۱۲

(۳) تیس ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف رجاء بیل باغ کمن۔ از گل رعنا گو باما سخن ۱۲

(۴) کوچک ابدال مطلق فقر ایں مرید پیش دست کوکت ہیں ۱۲۔ (۵) عامل گونہر حاکم ۱۲

از دودِ عالِ فقیر آذرده رفت	دگر آن دنا خوش و افسرده رفت
در حضورِ بوعیسی سرباید کرد	اشک از دندانِ چشم آزاد کرد
صورتِ برتنی که بر کسار ریخت	شیخِ سیلِ آتش از گشتار ریخت
از رگِ جانِ آتش دیگر کشود	بادِ بیرغِ خویش ارشاد می نمود
خامه را بر گیسو فرمائی نویس!	از فقیر می سوس سلطان می نویس!
بندِ ام را عاملت بر سر زده است	بر متاعِ جانِ خود انگر زده است
باز گیر این عالِ بدگوهر می	در نه بخشم ملک تو باد دیگر می
نامه آں بنده حق دستگاه	لرزه با انداخت در اندام شاه
پیکرِ شش سرمایه آلام گشت	زرد مثل آفتابِ شام گشت
بهر عالِ حلقه زنجیر جست	از قلم در عفو این تفسیر جست
خسرو شیرینِ دُبا زنگین بیاں	نغمه بائش از ضمیر کن نکاں
فطرتش روشن مثل ماه تاب	گشت از بهر سخاوت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں زداخت از نوائے شیشه جانش گداخت
شوکتے کو پختہ چوں کسار بود قیمت یک نغمہ گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشاں مزن

خویش را در آتش سوزاں مزن

حکایت دین معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
اقوام معلوۃ بنی نوع انسان است کہ باین طریق
مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیف می سازند

آل شنیدستی کہ در عمد قدیم (۱) گو سفندال در علف نایے مقیم

از دفر کاه نسل افزا بُدند
 آخر از نا سازی تقدیر میش
 شیر با از بیشه سر بیرون دوند
 جذب استیلا شعار قوت است
 شیر ز کوس شهنشاهی نواخت
 بکه از شیراں نیاید جز شکار
 گوسفند زیر کفمیده
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه با از گردش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پے دفع ضرر
 پخته چوں گردد جنون نهم تمام
 فارغ از اندیشه اعدا بُدند
 گشت از تیر بلاے سینه ریش
 بر علف زار بڑاں شجوں زدند
 نسخ راز آشکار قوت است
 میش را از حریت محروم ساخت
 سرخ شد از خون میش آں مرغزار
 کهنه سالے گرگ باراں دیده
 از سمتهای هزاراں سینه ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حیل با جوید ز عقل کارواں
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنه اندیشی کند عقل غلام



گشت با خود عقده ما مشکل است
 قلزم غمهاے با بے ساحل است
 شیر نر را میزش کردن ممکن است
 سیم ساعد ما و او پولا و دست
 صاحب آوازه الهام گشت
 نیت ممکن کز کمال و عظم پند
 نعره زوای قوم کذاب اشیر (۱)
 مایه دار از قوت روحانیم
 بے خبر از یونم بخش مستمیر
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲)
 بهر شیراں مرسل یزدانیم
 توبہ از اعمال نامحسود کن
 صاحب دستور و مامور آدم
 ہر کہ باشد تند و زور آدرستی است
 روح نیکیاں از علف یا بد غذا (۳)
 تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کذاب اشیر بخش مستمیر قرآنی الفاظ ہیں۔ (۲) دستور بشر لیت (۳) تارک اللحم گوشت کا تارک ۱۲

تیزی دندان ترا رسوا کند	(۱)	ویدہ ادراک را اعمیٰ کند
جنت از بہر ضعیفان است بس	(۲)	قوت از اسباب خسران است بس
جستجوی عظمت سطوت ثراست		تنگدستی از امارت خوشتر است
برق سوزان در کمین دانه نیست		دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
دزد شو صحرای آشوگر مصلیٰ!		تا ز نور آفتابے بر خوری
اے کہ می نازی بزیج گو سفند		زنج کن خود را کہ باشی ارجمند
زندگی را می کند ناپایدار		جبر و قدر و انتقام و اقتدار
سبزہ پامال است دروید بار بار		خواب مرگ از دیدہ شوید بار بار
غافل از خود شو اگر غافل نہ		گر ز خود غافل نہ دیوانہ
چشم بند و گوش بند و لب بہ بند		تا رسد فکر تو بر چرخ بند
ایں علف زار جہاں ہیچ است ہیچ		تو بریں موہوم اے نادان پیچ

خیل شیر از سخت کوشی خسته بود	دل بدوق تن پرستی بستر بود
آمدش این پند خواب آور پسند	خود از غامی فسون گو سفند
آنکه کردی گو سفند را را شکار	کردین گو سفندی خستید
با پنکاس سازگار آمد علف	گشت آخر گوهر شیری خرف
از علف آل تیزی دندان ماند	همیت چشم شرار افشان ماند
دل بتدیج از میان سینه رفت	جوهر آئینه از آئینه رفت
آل جنون کوشش کامل ماند	آل تقاضای عل در دل ماند
اقدار و عزیم و استقلال رفت	اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه های آهینس بے زور شد	مرد شد دلهما و تنها گور شد
زور تن کا بهید و خوف جاں فروو	خوف جاں بایه همت رپو
صدر مرض پیدا شد از بے همتی	کوته دستی بیدلی دوس فطرتی
شیر بیدار از فسون شیش خفت	اسخطاط غویش آنتدیب گفت

در معنی اینکه افلاطون بنانی که تصوف و ادبیا اقوام
اسلامیه افکار او اثر عظیم پذیرفته بر سلاک کوفند
رفته است و احتمالات و احتراز واجب است

از گروه کوفند این تدبیر	را بپیرینه افلاطون حکیم
در کستان وجود انگنده سم	(۱۱) رخس او در ظلمت معقول گم
اعتبار از دست و چشم و گوش برد	آنجنا افسون نامحسوس خورد
شمع را صد جلوه از افسردن است	گفت بر سر زندگی در مردن است
جام او خواب آورد گیتی رباست	بر تخلیها مافرا را است

گو سفندے در لباس آدم است	حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردوں سازد	عالم اسباب را افسانہ خواند
کار او تحلیل اجزائے حیات	قطع شاخ سر و رغنائے حیات
فکر افلاطون یاں ناسود گفت	حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابے آفید	چشم ہوش او سراپے آفید
بسکہ از ذوقِ عمل محروم بود	جان او وارفتہ معدوم بود
منکر بہنگامہ موجود گشت (۱)	خالق اغیانہ مشہود گشت
زندہ جانِ اعالم امکانِ خوش است	مردہ دل را عالمِ اعیانِ خوش است
آہوش بے بہرہ از لطفِ حرام	لذتِ رفتار بر کبکشِ حرام

(۱) اس شعر میں افلاطون کے مشہور مثلاً اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ازمنہ نے نہایت عمدہ تفسیق کی ہے۔
 نفوس کے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ ناممکن ہے۔ فارابی نے الجمع بین الدلائل میں یہود اور افلاطون کو ہم خیال ثابت کرنا کی
 کوشش کی ہے جو میرے نزدیک ناکام رہی ہے۔ ملا ندوی سبزواری نے جو حال کے ایرانی حکما میں سے ہیں اپنی کتاب
 اسرار الحکم میں زیادہ تر افلاطون کا تتبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتاب کی طرف توجہ
 کریں انگریزی دالوں کو فہم مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

طائرش را سینه از دم بے نصیب	شبنمش از طاقِ رم بے نصیب
از طبلیدن بخیمبر پروانه اش	فوق روئیدن ندارد دانه اش
طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت	باہرِ ماچارہ غیر از رم نداشت
نقشِ آن دینایِ افیول خورده بست	دل بسوزِ شعلہ افسرده بست
باز سوے آشیاں تا مد فرود	از نشین سوے گردِ دل پر کشود
من ندانم در دیارِ خشتِ خم است	در خمِ گردِ دل خیالِ او گم است

قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوقِ گلِ محروم گشت

در حقیقت شعرو اصلاح ادبیات اسلامی

آتش این خاک از چراغ آرزو	گرم خوں انسان ز داغ آرزو
گرم خیزد تیز گام آمد حیات	از تمنای بجام آمد حیات
آرزو افسون تخیر است و بس	زندگی مضمون تخیر است و بس
حسن را از عشق پینام آرزو	زندگی صید ننگن دام آرزو
این نواله زندگی را زیر و بم	از چه رو خیزد و تنمادم بهم؟
در بیابان سلب مارا دلیل	هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
آرزو ما آهنریند در دولت	نقش او حکم نشیند در دولت
بلوه اش پروردگار آرزوست	حسن خلاق بهار آرزوست
خیزد از سینای او انوار حسن	سینه شاعر تجلی زار حسن
فطرت از افسون او محبوب تر	از نگاهش خوب گردد خوب تر

از دوش بلبل نوا آموخت است غازه اش خسار گل افروخت است
 سوز او اندر دل پروانه ها عشق را رنگین از و افسانه ها
 بحر و بر پوشیده در آب و گلش صد جهان تازه مصغر در دوش
 در دماغش نانوید لاله ها ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
 فکر او با ماه و آنخسب هم نشین زشت را نا آشنا خوب آفرین
 خضر و در ظلمات او آب حیات زنده تر از آب چشمش کائنات
 ما گراں سیریم و خام و ساده ایم در روی منزل دپا افتاده ایم
 عندلیب او نوا پر داخت است جیسه از بهر ما انداخت است
 تا کشد ما را بفر دوس حیات حلقه کامل شود قوس حیات
 کاروانها از دیش گام زن در پی آواز نایش گام زن
 چو نیش در ریاض ما دزد ترک اندر لاله و گل می خزد
 از فریب او خود نسا زندگی خود حساب دنا شکیبا زندگی

اہل عالم را مسلما برخواست کند

اتشش خود را چو باد انداز کند

دلے قوے کز اجل گیسو برات ۱۱ شاعرش را بوسہ از ذوق حیات

خوش نہاید زشت را آئینہ اش در جگر صد شتہ از نو شینہ اش

بوسہ او تازگی از گل برد ذوق پر واز از دل مبسل برد

ست اعصاب تو ازافیون او زندگانی قیمت مضمون او

می رباید ذوق رعمانی ز سر و جڑہ شاہیں از دم سر دشت قدرو

ماہی و از سینہ تا سر آدم است ۱۲ چل بنات آشیای اندریم است

از نو بر ناخدا افول زند کشتیش در قعر دریا افگند

نغمہ ہائیش از دولت دزد و ثبات مرگ را از سحر ادوانی حیات

(۱) و ابو سینہ: دگر دانی کرنا ۱۲- (۲) بنات آشیای: ہمندہ کی تین پرہیز جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائز کہتے ہیں بطاعوں کے توہمات کے در سے ان کا آدھا جسم پھلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز ران کی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۲

ایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعل عشابی ز کان تو برد
 دل نیاں پیرایہ بندد سود را می کند مذموم ہر محمود را
 بریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا
 ستہ و ما از کلاش خستہ تر انجمن از دور جاش خستہ تر
 دے برقی نیست در نیان او یک سراپ رنگ بوستان او
 تن اورا با صداقت کار نیست (۲) درمیش جز گوہر تفت دار نیست
 و اب را خوشتر ز بیداری شرد آتش ما ز نفسہایش فسر د
 لب مسموم از سرد بلبلش خفتہ مارے زیر انبار گلش

از خم و میناؤ جاش ابحذر

از مے آئینہ فاش ابحذر

لے زبا افتادہ صہباے او صبح تو از مشرق مینلے او

اے دلت از نعمہ بایش سر و جوش	زہرِ قاتل خوردہ از مار و گوش
اے دبیل انحطاط انداز تو	از نوا افتاد تار ساز تو
اک چہاں زما از تن آسانی شدی	در جہاں ننگِ مسلمانی شدی
از رگِ گل می توان بستن ترا	از فیض می توان خستن ترا
عشق رسوا گشتہ از فریاد تو	زشت رو متماشش از ہزاراد تو
زداد از آزارِ تو رخسار او	سردی تو برود سوز از نار او
خستہ جاں از خستہ جانہاے تو	نا توان از نا توانیہاے تو
گریہ طفلانہ در پیماں اش	کلفتِ آبِ متاعِ خانہ اش
سرخوش از در پیوژہ میخانہ ما	جلود دزدِ روزن کا شانہ ما
ناخوشے افسردہ آزر دہ	از لکد کوبِ ننگبساں مُردہ
از غماں مانندے کا ہیدہ	وز فلک صد شکوہ برب چیدہ
لابہ و کیس جو ہر آئینہ اش	نا توانی مہنہ دم دیرینہ اش

پست بخت زیر دستِ دول نهاد نامزد و نامراد

شیرش از جان تو سرمایہ برد لطفِ خواب از دیدہ ہم سایہ برد

وای بر عشقے کہ نارِ او فسد

در سرم زائید و در بخت نماند

اے میان کیسات نقد سخن بر عیارِ زندگی ادا بزن

فکر روشن میں عمل را رہبر است چون درخش برق پیش از تندر است

فکرِ صالح در ادب می بایت بعتے سوسے عرب می بایت

دل بہ سلمے عرب باید سپرد (۱) تا دمِ صبح حجاز از شامِ کرد

از چمنِ نارِ غم گل چیدہ نو بہار مہند و ایراں دیدہ

اندکے از گرمیِ صحرا بخور بادہ دیرینہ از حسر ما بخور

سریکے اندر بر گرمش بدہ تن دے با صرصر گرمش بدہ

(۱) سلفی ادبیات عرب میں معشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرعے میں شیخ حمام الحق میناء الدین رحمہ کے مقلد
آئینتِ گزویہ بختِ عورتیہ کی طرف اشارہ ہے۔

مَدَّتے غلطیدہ اندر سریر (۱) خوب کراپس درشتے ہم بگیہ
 قرنہا بر لالہ پاکو بیدہ عارض از شبنم چگل شوئیدہ
 خویش را بر ریگ سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن
 شل نبل ذوق شیون تا کجا در چمن زاراں نشیمن تا کجا
 اے ہما ازین دامت ارجمند آشیانی ساز بر کوہ بلند
 آشیانی برق و تندر در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے

تا شوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست سوز و آزار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ (۲) کنام باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتِ خودی را سه مراحل است
 مرحلهٔ اول را اطاعت و مرحلهٔ دوم را ضبطِ نفس
 و مرحلهٔ سوم را نیابتِ الهی نامیده اند

مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست صبر و استقلال کارِ اشتراست
 بزمِ او در راهِ کمِ غوغا هست (۱) کاروان را ذوقِ صحرا هست

(۱) ذوقِ کشتی -

نقشِ پایش قسمتِ ہر بیشہ	کم خورد کم خوابِ محنتِ پیشہ
مستِ زیرِ بارِ حملِ می رود	پلے کو ہاں سوے منزلِ می رود
سرخوشِ از کیفیتِ رفتارِ خویش	دسفر صابر تر از اسوارِ خویش
تو ہم از بارِ فرائضِ سرمتاب (۱)	بر غری از عندہ حسنِ المآب
د اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعا (۲)	می شود از جبِ سپیدِ اختیا
ناکس از فسلِ پذیرِی کس شود (۳)	آتشِ اربا شد ز طغیاںِ خس شود
ہر کہ تغیرِ مردِ پر دیں کند	خویش را ز بخیرِی آئیں کند
باد را ز دالِ گلِ خوشبو کند	قیدِ بورا نافہ آہو کند
می زند اختر سوے منزلِ قدم	پیشِ آئینِ سر تسلیم خم
سبزہ بر دینِ نورِ روئیدہ است	پائمالِ از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تلخیص ہے آیاتِ کئی کی طرف ۱۲- (۲) اس شعر میں الکبایہ اسمیہ کے مشہور سئلہ جبر و اختیار کی طرف اشارہ ہے معصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور بھی حریتِ اطاعت لینے پابندیِ فرائض سے پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲- (۳) طغیاںِ ہرکشی جسے گذر جانا۔ ۱۲

لالہ پیسہ سوختن قانون او بر جہد اندر گ او خون او
 قطرہ دریاست از آئین وصل ذرہ ہا صحراست از آئین وصل
 باطن ہر شے ز آئینے قوی تو چہ اغافل ز این سماں روی
 بازے آزاد و ستور قدیم زینت پاکن ہماں زنجیر سیم

شکوہ رنج سختی آئین مشو

از حسد و مصطفیٰ بیرون مرو

مرحلہ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پر دست خود پرست و خود سوار و خود سراسر است
 مرد شو آور نام او بکھن تا شوی گوہر اگر باشی خزن
 ہر کہ بر خود نیست فرمانش رواں می شود نہاں پذیر از دیگران
 طبع تعمیر تو از گل ریختند با محبت خون را آمیختند

خوفِ آلامِ زمین و آسمان	خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جاں
حُبِ خویش و اقربا و حُبِ زن	حُبِ مال و دولت و حُبِ وطن
کشتہ فحشا ہلاکِ منکر است	امتنزاجِ ما و طینِ تن پرور است
ہر مسلم خوفِ را خواہی شکست	تا عصایِ لا الہ داری بدست
خمِ نگر و دپیشِ بلسِ گردنش	ہر کہ حق باشد چو جاں از تنش
خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست	خوفِ رادِ سینہ او را نہیت
فارغ از بندِ زن و اولاد شد	ہر کہ در تسلیمِ لا آباد شد
می نهد ساطور بر حلقِ پسر	می کند از ماسوئے قطعِ نظر (۱)
جانِ چشمِ او ز بادِ ازالِ تراست	با کی مثلِ ہجومِ شکر است
قلبِ مسلم راجعِ اصغر نماز	لا الہ باشد صدفِ گوہر نماز
قاتلِ فحشا و بغی و منکر است	در کفِ مسلمِ مثالِ خنجر است (۲)

(۱) ساطور: چھری۔ حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲۔

(۲) اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَاۃِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جوع و عطش بشنود زند (۱) بخیرترن پروردی را بشکند
 مومنان افطرت افروز است حج هجرت آموز و وطن سوز است حج
 طاعتی سه مایه جمعیتے ربط اوراق کتاب ملتے
 حب دولت را فنا سازد زکوة هم مساوات آشنا سازد زکوة
 دل زحی تنفقوا محکم کند (۲) زرفزاید الفت زر کم کند
 این همه اسباب استحکام است پنجه محکم اگر اسلام است

اہل قوت شود و دیو یا قوی

تا سوار اشتهر خاکی شوی

مرحلہ سوم نیابت الہی

گر شتر بانی جانبانی کنی زیب سه تاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش، بھوکا در پیاس - ۱۲-۱۳ لن تناو البرحی تنفقوا (آپ شریف)

تاجہاں باشد جہاں آراشوی (۱) تاجدار ملک لایسلی شوی
 نائب حق در جہاں بودن خوش است بر عنانہ حکمران بودن خوش است
 نائب حق پہچو جان عالم است ہستی او ظل اسم اعظم است
 از روز جزا جزو کل آگہ بود در جہاں قائم با مرشد بود
 خیمہ چوں در وسعت عالم زند این بساط کنتہ را برہم زند
 فطرتش معمور و می نخواہد نمود عالمی دیگر بتیارد در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جزو کل روید از کشت خیال او چو گل
 پنختہ سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 نعمہ زاتار دل از مضراپ او بہر حق بیداری او خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شتاب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شتاب
 نوع انساں را بشیر و بسم نذیر ہم سپاہی ہم پیغمبر ہم امیر

(۱) ملک لایسلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ ہے ۱۲۔ (۲) شیب بڑھاپا ۱۲۔

طبع مضمون بند فطرت نخل شود	مادوبیت ذات او موزون شود
مشت خاک ماسرگردون رسید	زین غبار آل شهنشوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما	شعله فدای عالم سوز ما
غنچه ماگستال درد امن است	چشم ما از صبح فردا روشن است
ای سوار اشپ دوراں بیا	ای فروغ دیده امکان بیا
روفتی هنگامه ایجا و شو	در سواد دیده ما آباد شو
شوش اقوام را خاموش کن	نغمه خود را بهشت گوش کن
خیز و قانون اخوت سازه	جام صهبای محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح	جنگجویاں را بده پیغام صلح
نوع انساں مزرع و تو حاصلی	کاروان زندگی را منزلی
ریخت از جود خزاں برگ شجر	چوں بهاراں بر ریاض ماگذر
سجدہ بلے طفلک و بر ناد پیر	از جبین شه مسار ما بگیر

از وجود تو سرافرازیم ما

پس به سوز این جہاں سوزیم ما

در شرح اسرار اسماء علی مرتضیٰ

عشق را سرمایہ ایمان علیؑ	لی شہ مردان علیؑ
در جہاں مثل گہر تابندہ ام	مے دودمانش زندہ ام
در خیابانش چو بواو آوارہ ام	م دارفتہ نظارہ ام
مے اگر ریزد ز تاک من از دست	چو شد ز خاک من از دست
می توان دیدن نوادر سینہ ام	ز مہر او آئینہ ام
ملت حق از شکوہش فر گرفت	رفال سنجیبہ گرفت
کائنات آئین پذیر از دودہ اش	بن میں فرمودہ اش

حق یدالله خواند در اُم الکتاب	مُرسل حق کرد ناشن بو تراب
بَر اسماء علیؑ داند که چیست	هر که داند رموزِ زندگیت
عقل از بیدار او در شیون است	خاکِ تاریک که نام او تن است
چشم کور و گوش ناشنوا از د	فکرِ گرد و رسِ زمین پیمیا از د
رهرواں را دل برینِ هزن شکست	از هوس تیغِ دور و دار بدست
این گلِ تاریک را اسیر کرد	شیرِ حق این خاک را نخیب کرد
بو تراب از مسخِ اقلیم تن است	مرغِ قضا که ز تیغِ او حق روشن است
گوهرش را آبرو خود داری است	مرد کشنده گیر از کزاری است
باز گرداند ز مغرب آفتاب	هر که در آفاق گردد بو تراب
چون نگین بر خاتمِ دولت نشست	هر که زین بر مرکبِ تن تنگ بست
دستِ او آسختیم کوش را است	زیر پاش اینجا شکوهِ خیر است
از یدِ الهی شهنشاهی کند	از خود آگاہی یدِ الهی کند

او دروازه شهر علوم	زیر فرمانش مجاز و چین و روم
باید شدن بر خاک خویش	تا مے روشن خوری از تاک خویش
نتن مذہب پروا کی است (۱)	خاک را اب شو کہ ایں مردانگی است
سے شوائے بچو گل نازک بدن	تا شوی بسیار دیوارِ حسین
عود آدمے تعمیر کن	آدمے را عالمے تعمیر کن
مازی نہ دیوار و درے	خشت از خاک تو بند و دیگرے
جو چرخ ناہنجار تنگ	جام تو فریادئی بیدادِ سنگ
نریاد و ماتم تا کجا	سینہ کو بیہاے پیہم تا کجا
پوشیدہ مضمونِ حیات	لذتِ تخلیق قانونِ حیات
سلاّقِ جہانِ تازہ شو	شعلہ در بر کن حسیّلِ آدازہ شو
ہاں نامساعد ساختن	ہست در میدانِ سپر انداختن

ت علی ترضی اللہ عنہ کی کنیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تلمیح ہے۔ ۱۲۰

مرد خود دارے کہ باشد پنجه کار	بامزاج اوب سازد روزگار
گر نه سازد بامزاج اوجهاں	می شود جنگ آزمابا آسماں
برکنند بنیاد موجودات را	می دهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایام را برہم زند	چرخ نیلی فام را برہم زند
می کند از قوت خود آشکار	روزگار نو کہ باشد سازگار
در جہاں نتوان اگر مردانہ زیست	بہجو مردان جاں سپردن زندگیست
آزمايد صاحب قلب سلیم	زور خود را از مہمات عظیم
عشق بادشوار و زیدن خوش است	چون خیل از شعلہ گل چین خوش است
ممکنات قوت مردان کار	گرد و از مشکل پسندی آشکار
حریتہ دہل ہمتاں کین است و بس	زندگی را این یک آئین است و بس
زندگانی قوت پیدا کتہ	اصل او از ذوق استیلا کتہ
عفو بجا سردی خون حیات	کتہ در بیت موزن حیات

نا توانی راقناعت خوانده است	رقعہ رذلت مانده است
بطنش از خوف و دروغ آستین است	نزدیکی را رهن است
شیرش از بہر دامن فریبی است	مندان و اوتی است
در کمینہا می نشیند این غنیم	رباے صاحب عقل سلیم
مثل حریا ہر زماں رنگش دگر	بندی فریب او مخور (۱)
پرده ٹا بر روی او انداختند	او اہل نظر نشناختند
گاہ می پوشد روی انکسار	و راجسہ و نرمی پردہ دَا
گاہ پنہاں در تہ معذوری است	استند در مجبوری است
دل زدست صاحب قوت رہو د	بیکل تن آسانی نمود
گر خود آگاہی ہمیں جام جم است	فی صداقت تو ام است
شرح رمز حق و باطل قوت است	ہکشت است و حاصل قوت است

ایک قسم کا جالو جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲

دعویٰ اوبے نیاز از حجت است	تمعی گرمایہ دار از قوت است
غیشِ راحق داند از بطلانِ حق	باطل از قوت پذیرد شانِ حق
خیر را گوید شمری شرمی شود	از کُن اوز همره کوثری شود
از دو عالم غیش را بهتر شمر!	اے ز آدابِ امانت بجنب!
ظالم و جاہل ز غیہ اللہ شو	از رموزِ زندگی آگاہ شو
گر نہ بینی راہِ حق بر من بخند	چشم و گوش و لب کشاے ہوشمند

حکایتِ نوجوانے از مروکہ پیشِ حضرت سیدِ مخدوم
 علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ آمدہ از ستم اعدا و فریاد کرد
 سید ہجویر مخدوم اُم (۱) مرتبہ او پیرِ خیرِ راحم

۱ کو ہزار سال گینت
 ۲ ذوق از جہاش تازه شد
 ۳ جان عزت اُم الکتاب
 ۴ بجای از دم اوزده گشت
 ۵ ہم قاصد طیار عشق
 ۶ تمانے از کماش سر کم
 ۷ قاتش بالا چو سرو
 ۸ ش سید و الا جناب
 ۹ صور صف اعدا ستم
 ۱۰ دزلے شد گردوں مکاں
 ۱۱ کے کہ در ذاتش جمال
 ۱۲ نامہ از باز حیات
 ۱۳ در زمین ہند تخم سجدہ ریخت
 ۱۴ حق ز حرف اول بند آوازہ شد
 ۱۵ از نگاہش خانہ باطل خراب
 ۱۶ صبح ما از مہر او تا بندہ گشت
 ۱۷ از جبینش آشکارا سدا ر عشق
 ۱۸ گلشنے در غنچہ مضمر کنم
 ۱۹ وارد لاہور شد از شہر مرو
 ۲۰ تار باید غلٹش را آفتاب
 ۲۱ در میان سنگھا مینا ستم
 ۲۲ زنگی کردن میان دشمنان
 ۲۳ بستہ بیان محبت با جلال
 ۲۴ غافل از انجم و آغاز حیات

فارغ از اندیشه اغیار شو
 سنگ چس بر خود گمان شیشه کرد
 ناتوان خود را اگر دهر دشمن د
 تا کجا خود را شماری مایه طین
 با عزیزان سرگراں بودن چرا
 راست میگویم عدد هم یار نیست
 هر که دانا نه مقامات خودی است
 کشت انسان را عدد باشد سحاب
 سنگ به آب است اگر بهمت قوی است
 سنگ به گرد و فلان تیغ عزم
 مثل حیوان خوردن آسودن چه سود
 خویش را چوں از خودی محکم کنی

قوت خوابیده بیدار شو
 شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
 نقد جان خویش با دهن سپرد
 از گل خود شعله طور آسود
 شکوه سنج دشمنان بودن چرا
 هستی اور و نیک بازار نیست
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است
 ممکناتش را برانگیزد خواب
 سبیل را پست و بلند جاده پیست
 قطع منزل حقان تیغ عزم
 گر بخود محکم نه بودن چه سود
 تو اگر خواهی جهاں بر هم کنی

(۱۱) در مایه طین: پانی از مٹی ۱۲

ساخواهی ز خود آزاد شو گرفت خواهی بخود آباد شو
 تا مردن از خودی غافل شدن تو چه پنداری فراق جان و تن؟
 تا کن صد بیت یوسف مقام از اسیری تا شنشاهی حرام
 تا اندیش و مرد کار شو مرد حق شو حامل اسرار شو
 تا از داستانها می کنم غنچه از زور نفس دایمی کنم

تو شتر آل باشد که تیر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

کلیت طائر که از تشنگی بیتاب بود

از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مشال مهج دود
 تا س ده گلزار وید تشنگی نظاره آب آسیرید

از قریب ریزه خورشید تاب	میخ نادان سنگ پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد	ز دیرو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس اے گرفتار هوس!	تیز بر من کرده منقار هوس
قطره آب نیم ساقی نیم	من بر لے دیگران باقی نیم
قصه آزارم کنی دیوانه	از حیات خود منسا بیگانه
آب من منقار مرغان بشکند	آدمی را گوهر جاں بشکند
طائر از الماس گام دل نیافت	لے خویش از ریزه تابنده نیافت
حسرت اند سیند اش آب دگشت	در گلوے اولوا منسریا دگشت
قطره شبم سر شاخ گله	تافت مثل اشک چشم بلبل
تاب او محو سپاس آفتاب	لرزه برق از هر اس آفتاب
کو کپ رم خور گردن زاده	یکدم از ذوق نمود استاده
صد غریب از غنچه گل خورده	بهره از زندگی نابرده

زین مژگانے چکید آمادہ	اشک عاشق دلدادہ
دردناش قطرہ شبنم چکید	حضرت زیر شاخ گل رسید
از تو پرسم قطره یا گوهری!	لی خواہی زد شمن جان بری
از حیات دیگرے سرمایہ ساخت	از سوز تشنگی طائر گداخت
ریزہ الماس بود و او نبود	سخت اندام و گوهر خو نبود
ریزہ الماس شو شبنم شو	از حفظ خودی بیک دم شو
عالم مسدود بر دریا بار باش	فطرت صورت کسار باش
سیم شوازی بستن سیماب خویش	من را دیاب از ایجاب خویش

نغمہ پید کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی



حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم درے	با تو می گویم حدیث دیگرے
گفت بالماس در معدن زغال	اے امین جلوہ ہاے لازوال
ہم دمیم و ہست و بود مایکیت	در جہاں اصل وجود مایکیت
من بکان میسم ز درد و ناکی	تو سر تلج شہنشاہاں رسی
تدو من از بدگلی کمتر ز خاک	از جمال تو دل آئینہ چاک
روشن از تاریکی من مجر است	پس کمال جوہر من خاکستر است
پشت پاہر کس مرا بر سر زد	برستہ ہستم چنگر دزد
بر سر و سامان من باید گریت	برگ و ساز ہستم دانی کہ میت
موجہ دودے ہم پیوستہ	مایہ دار یک شہر احبستہ
مثل انجم روعے تو ہم خوے تو	جسلوہ ماخیزد ز ہر پہلوے تو

گاه نوب و دیده قیصر شوی	گاه نوب و دیده قیصر شوی
تیره خاک از پختگی گرد و نمکین	گفت الماس اے رفیق نکتہ بین!
پخته از پیکار شل سنگ شد	تابه پیرامون خود در جنگ شد
سینه ام از جلودها معمور شد	پیکرم از پختگی ذوالنور شد
سوخ از نرمی اندام خویش	خوارگشتی از وجود خام خویش
پخته شل سنگ شوالماس باش	نازع از خوف غم و وسواس باش
هر که باشد سخت کوش و سخت گیر	می شود از دے دو عالم ستیر
کو سر از جیب حرم بیرون دست	مشت خاک اهل سنگ اسود است
بوسه گاه اسود و احمر شد است	رتبه اش از طور بالاتر شد است

در صلابت آبرو زندگی است

تا توانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برہن و مکالمہ گنگا و سلمہ در معنی این کہ تسلسل حیات ملیہ از محکم گرفتن روایات مخصوصہ ملیہ می باشد

دربند اس برہمندے محترم	سرفرو اندریم بود و عدم
بہرہ وافر ز حکمت داشتے	با خدا جویاں ارادت داشتے
ذہن او گیر او ندرت کوش بود	با شریا عفتل او ہمدوش بود
آشیائش صورت عنقا بلند	مہر و مہر بر شعلہ و فکرش سپند
مدتے میناے او و دخول شست	ساتی حکمت بجامش مے زلبت
در ریاض علم و دانش دام چید	چشم داش طائر معنی ندید

(۱) برہمند در ذیل علیہ برہن کا ہے ۱۲

عقد بود و عدم نکشوده ماند	ناخن کنکاش بخون آلوده ماند
چهره غمت ساز دل حیران او	آه بر لب شایده حیران او
آنکه اندر سینه پرورده دله	رفت روزی نزد شیخ کاهله
بر لب خود مهر خاموشی نهاد	گوش بر گفتار آن فرزانه داد
اندر کعبه عهد وفا با خاک بند	گفت شیخ اے طائف چرخ بند
فکر بیک تو از گردون گذشت	تاشدی آواره محراب دشت
در تلاش گوهر انجم مگرد	باز من در ساندای گردون نورد
کافری شایسته زنا ر شو	من نگویم از بتان بیزار شو
پشت پا بر مسلک آبا مزین	ای امانت دار تهذیب کمن
کفر هم سزایه جمعیت است	گر جمعیت حیات ملت است
در خور طوبی حیرم دل نه	تو کم در کافری کامل نه
تو ز آذر من زابر ایسم دور	مانده ایم از جادو تسلیم دور

قیس ماسودانی محسّل نشد درجنون عاشقی کامل نشد

مرد چوں شمع خودی اندر وجود

از خیال آسماں پیمای چرود

آب زد در دامن کسار چنگ گفت روزی با همالہ رود گنگ

اے ز صبح آفرینش تیغ بدوش پیکرت از رود ما ز تار پوش

حق ترا با آسماں ہمزاست پات محروم حسد ام ناز ساخت

طاقت رفتار از پایت ربود این وقار و غفت و تمکین چرود

زندگانی از حرام پیہم است برگ و ساز ہستی موج ازم است

کوہ چوں این طعنہ از دیاشنید ہم چو بحر آتش از کیس بردید

گفت اے پہلے تو آئینہ ام چوں تو صد دریا درون سینہ ام

این حسد ام ناز و سماں فناست ہر کہ از خود رفت شایان فناست

از مقام خود نداری آگہی بر زبان خویش نازی ابھی !

اے زلفینِ چسبِ گرداں زاوہ (۱) از تو بہتر حاصل افتادہ
 ہستی خود نذرِ تسلیم ساختی پیش رہزنِ لغتِ جاں انداختی
 ہچو گل در گستاں خود دار شو (۲) بہر شہر بوئے گلچیں مرو
 زندگی بر جاے خود بالیدن است از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنها بگذشت و من پادر گلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستیم بالید و تا گردوں رسید زیر دامانم تریا آرمید
 ہستی تو بے نشان مد قلم است (۳) فدوے من جسدہ گاہِ انجم است
 چشم من بنیایِ اسرارِ فلک آشنا گو شتم ز پروانِ ملک
 تاز سوزِ سحر پیسم سو ختم لعل و الماس و گہراںد ختم
 در درونم سنگ و اندر سنگ نار (۴) آب را بر نارِ من نبود گزار
 قطرہ؟ خود را بپایے خود مرز در طلاطم کوشش و با قلم ستمیز
 آب گوہر خواہ و گوہر ریزہ شو بہر کوشش شاہدے آویزہ شو

یا خود منرا شو سبک رفتار شو ابر برق اندازد دریا بار شو
 از تو تسلیم گردیہ طوفان کند شکوہ باز تنگی دامن کند
 کمتر از موجے شمار و خویش را
 پیش پایے تو گذارد خویش را

در بیان این کہ مقصد حیاتِ مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ است و جہاد اگر محرک اوجوع الارض^(۱) باشد
 در مذہب اسلام حرام است

قلب را از صبغتہ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ دہ

(۱) الرجوع الارض بتغییر عالمک (۲) ۱۲ صبغتہ اللہ تلک ہے کہ شریفہ و کمن آمخن من اللہ صبغتہ کی طرف ۱۲

طبع مسلم از محبت قاهر است (۱۱) قاهر غافل
 تابع حق دیدش نادیدش
 در رضایش مرضی حق گم شود
 خیمه دینیدان الا الله ز دست
 شایدهاش نبی انس و جان
 قاتل را بگذار و باب حال زن
 در قبای خسروی دوش زنی
 قرب حق از هر عمل مقصود دار
 صلح شد کرد و مقصود است غیر
 گرنه گردد حق ز تیغ مابلند
 حضرت شیخ میا نمیر ولی
 بر طریق مصطفیٰ محکم پئے
 مسلم از عاشق نباشد کافر است
 خوردش نوشیدش خوابیدش
 ایس سخن کے باور مردم شود
 در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدے صادق ترین شاہداں
 نور حق بر ظلمت اعمال زن
 دیدہ بیدار و خدا اندیش زنی
 تا ز تو گردد جلاش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
 جنگ باشد قوم را نا از مہند
 ہر خنی از نور جان او جلی
 نغمہ عشق و محبت رائے

تربش ایمان خاکِ شهرِ ما	شعل نورِ هدایت بهرِ ما
بر درِ او جبه فرسا آسمان	از مریدِ اش شیه هندوستان
شاهِ تخمِ حرص در دل کاشته	قصیدِ تسخیرِ ممالک داشته
از هوس آتش بجاں افروخته	تیغِ رابلِ من مزید آموخته
در دکن هسنگامه با بیا بود	شکرش در عرصهٔ پیکار بود
رفت پیشِ شیخِ گردوں پایِ	تا بجای داد دعا سرِ مایه
سلم از دنیا سوئے حق رم کند	از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتارِ شه خاموش ماند	بزمِ درویشان سرِ پا گوش ماند
آمریدے سکہ سمیں بدست	لب کشود مهرِ خاموشی شکست
گفت ایں نذرِ حقیر از من پذیر	اے زحق آمارگان را دستگیر
غوطه بازو در خوئے محنت تنم	تا گرہ زود در هم را دامنم

گفت شیخ این در حق سلطان است
 حکمران هر و ماه و انجم است
 دیده بر خوان اجابت وخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در سرباز ناداریش
 سطوتش اهل جهان را دشمن است
 از خیال خود فریب و نگر خام
 عسکرشاهی و افواج غنیم
 آتش جان گدا جوع گدا است

آنکه در پیراهن شاهی گداخت
 شاد و مافلس ترین مردم است
 آتش جوعش جهل سوخت است
 عالم ویرانه از تمهید او
 از تهی دستی ضعیف آزارش
 نوع انساں کارواں او هنر است
 می کند تاراج را تخمین نام
 هر دو از شمشیر جوع او دو نیم
 جوع سلطان ملک و ملت افناست

هر که خنجر بهر غیر اشک شید

رتج او در سینه او آرمید

اندر زیر نجات نقشبند المعروف بابا بے صحرائی کہ برائے مسلمانان ہست تبارون رقم فرمودہ است

اے کہ شل گل ز گل بالیدہ	تو بسم از بطن خودی زائیدہ
از خودی گذر بقا انجام باش	قطرہ می باش و بحر آشام باش
تو کہ از نورِ خودی تابندہ	گر خودی محکم کنی پائندہ
سود در جیبِ ہمیں سودا ست	خواہی از حفظِ این کالاست
ہستی و از نیستی تر سیدہ	اے سرت گردم غلط فہمیدہ
چوں خبہ دارم ز سازِ زندگی	باتو گویم چیت رازِ زندگی
غوطہ در خود صورتِ گوہر زدن	پس ز خلوت گاہِ خود سر بزدن

زیرِ خاکِ تر شد ار اندوختن

خانہ سوزِ محنتِ چل سالہ شو

زندگی از طوفِ دیگر رستن است

پرزن از جذبِ خاکِ آلود باش

تو اگر طائرِ تہ اے ہوشمند

اے کہ باشی در پئے کبِ علوم

علم را بر تن زنی مارے بود

آگهی از قصتِ اخوندِ روم

پائے در زنجیرِ توجیہاتِ عقل

موسیقیِ بیگانه سیناے عشق

از تشکِ گفت و از اشراقِ گفت

شعلہ گر دیدن نظرِ با سوختن

طوفِ خود کن شعلہ جوالہ شو

خویش را بیتِ الحرمِ دانستن است

ہسچو طائرِ امین از افتاد باش

بر سرِ غارِ آشیانِ خود مہند

باتو میگویم پیامِ پیرِ روم

علم را بر دل زنی یارے بود

آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم

کشتیش طوفانیِ ظلماتِ عقل

بنجبر از عشق و از سوداے عشق

وز حکمِ ضد گوہرِ تابندہ سفت

(۱) حکمِ شام میں ایک شورش کا نام
(۲) دزد حکمِ ضد گوہرِ تابندہ سفت

(۱) تشکِ اشراقِ قدیم فلسفہ یونان کے دو اسکول رموزِ انکارِ اظہار کے فلسفے کا نتیجہ ہے۔ مسلمانوں میں اس کے جامع اور مرتب شیخ شہاب الدین بہرہ دردی مقتول تھے جن کو سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے فتوے پر قتل کروا دیا تھا۔ ۱۲۰

عقد مائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرش ہر غنی را دا نمود
 گرد و پیشش بود انبارِ کتب بر لب او شرح اسرارِ کتب
 پیرِ تبریزی زارِ شاہِ کمال (۲) جُست راوِ کتبِ طہا جلال
 گفت ایں غوغا و قیل و قالِ حیت ایں قیاسِ دہم و استدلالِ حیت
 مولوی فرمود ناداں لب بہ بند بر مقالاتِ خرد مستداں محمد
 پائے خویش از کتبم بیرون گزار قیل و قالِ است ایں تراباں چہ کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست شیشہ ادراک را روشن گزار
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فرود آتش از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برقی نگاہِ اوفتاد خاک از سوزِ دم او شعلہ زاد
 آتش دلِ خرمن ادراک سوخت دفتر آں فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از اعجازِ عشق ناسناسِ نغمائے سازِ عشق

(۱) مشائیں جملہ کا و گرد و جوارِ سطوح کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال حضرت شیخ کمال الدین چندی رحمۃ اللہ علیہ ۱۳

گفت این تش چہاں افروختی دفتر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخِ اے مُسلمِ دُمار دار ذوقِ محالِ است این تڑپاے چہ کا
حالِ ما از فکر تو بالا تراست شعلہٴ ماکیمیائے احمر است
ساختی از بختِ حکمت ساز و برگ (۱) از سحابِ فکر تو بار و تگرگ
آتشی افروز از غاشاکِ خویش شعلہٴ تعمیر کن از خاکِ خویش
عِلْمِ مسلمِ کامل از سوزِ دل است منشیِ اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفلِ ابراہیمِ رست
در میانِ شعلہٴ مائیکو نشست

عِلْمِ حق را در قفا انداختی (۲) بہر نانے نقدِ دیں در باختی
گرم رود جستجوئے سُرْمہٴ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) تگرگ، اولہ (۲) آفل: غروب ہونے والا۔ ذوال پذیر۔ تلخیص آید شریلاً اُحِبُّ اَلْاَفْلَیْنَ
کی طرف ۱۲۔

(۳) در قفا انداختن: بے پروائی کرنا ۱۲

آبِ حیواں از دمِ نخبِ طلب ق از دمانِ اژدہا کوثرِ طلب
 سنگِ اسود از درِ تجمّانِ خواه نافعِ مشک از سگِ دیوانہ خواه
 سوزِ عشق از دانشِ حاضرِ محبے کیفِ حق از جامِ این کافرِ محبے
 مدّتی محوِ تمک و دو بودہ ام رازِ دینِ دانشِ نو بودہ ام
 باغبانانِ سختِ انم کرده اند محرمِ این گلستانم کرده اند
 گلستانِ لاله زارِ عبرتے چوں گل کاغذِ سرابِ بختے
 تاز بندِ این گلستانِ ستہ ام آشیای بر شخِ طبلِ بستم
 دانشِ حاضرِ حجابِ اکبر است بت پرستِ بت فروشِ بت گراست
 پا بزندانِ مظاہرِ بستہ از حدودِ حسِ بردنِ حاجتہ
 در صراطِ زندگی از پافتاد برگلویِ خویش تنِ نخبِ نهد
 آتشِ داردِ مثالِ لاله سرو شعله داردِ مثالِ ژالہ سرو
 فطرتش از سوزِ عشقِ آزاد ماند در جهانِ جستجو ناشاد ماند

دانشِ حاضرِ محبّ بودہ ز عالمِ علومِ دانشمندان ۱۰

عشق افلاطون علت ثلے عقل
 بہ شود از نشترش سوداے عقل
 جمیع عالم ساجد و مسجود عشق
 سوناتِ عقل را محسوس عشق

ایں مئے دیرینہ درمیناش نیست

شورِ یاربِ قیمتِ شہاش نیست

قیمتِ شمشادِ خود نشناختی
 سر و دیگر را بلند انداختی
 مثل نے خود را از خود کردی تھی
 بر نواے دیگر اں دل می نمی
 اے گدائے ریزہ از خوانِ غیر
 جنسِ خود می جوئی از دکانِ غیر
 بزمِ مسلم از چراغِ غیر سوخت
 مسجدِ او از شرارِ دیر سوخت
 از سوادِ کعبہ چوں آہور مید
 ناوکِ صیادِ پہلویش درید
 شد پریشان بگِ گل چن بے خویش
 لے ز خود دم کرده باز آسے خویش
 لے امینِ حکمتِ اُمّ الکتاب
 وحدتِ گم گشتہ خود باز یاب
 ماکہ دربانِ حصارِ ملتیم
 کافراز ترکِ شعائرِ ملتیم

ساقی دیرینہ را ساغر شکست	بزم زندانِ حجازی بر شکست
کعبہ آباد است از اصنم ما	خندہ نلن کفر است بر اسلام ما
شیخ در عشق بتاں اسلام باخت	رشتہ تسبیح از زنا سازت
پیر با پیر از بیاض مو شدند	سخره بہر کو دکان کو شدند
دل ز نقش لا الہ بیگانہ	از صنم ماے ہوس بتخانہ
می شود ہر مودرازے غرقہ پوش	آویں سوداگران دیں فروش
با مریداں روز و شب اندر سفر	از ضرورت ماے ملت بیخبر
دیدہ ماے نور مثل زر گس اند	سینہ ما از دولت دل منفس اند
واعظاں ہم صوفیاں مضرب پست	اعتبار ملت بیضا شکست
واعظ ماچشم بر بتخانہ دوخت	منقبت دین میں فتوے فروخت

دعا
سخره بہر کو دکان کو شدند

صیت یاراں بعد ازیں تدبیر ما

نُخ سوے میخانہ دار دبیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاکِ پاکِ شافعی	عالمی سرخوش دہاکِ شافعی
نکر او کو کب گردوں چیدہ است (۱)	سیفِ بڑاں وقتِ انا میدہ است
من چہ گویم بتر این شمشیریت	آپ او سرمایہ دار از دندگیت
صاحبش بالاتر از امتیہ و یم	دست او بیضا تر از دستِ کلیم
سنگ از یک ضربتِ او تر شود	بھراز محرومی نم بر شود
در کفِ موسیٰ ہمیں شمشیر بود	کار او بالاتر از تدبیر بود
سینہ دریائے احمر چاک کرد	قلزے را خشک مثل خاک کرد
پنچہ حیثیت کہ خیبر گیر بود	قوتِ او از ہمیں شمشیر بود
گردشِ گردون گرداں دیدنی است	القلاب روز و شب فہمینی است

در دل خود عالم دیگر نگر	اے اسیرِ دوش و فردا در نگر
وقت را مثل خطِ پنداشتی	در گِلِ خود تخمِ ظلمت کاشتی
فکر تو پیودِ طویلِ روزگار	باز با پیسانه بلیس و نهار
گشتِ میلِ تباهِ باطلِ فروش	ساختی این رشته را ز تارِ دوش
بهر حق زائیدی و باطل شوی	کیسب بودی و مشتِ گل شدی
شمعِ بزمِ ملتِ احرار باش	مسلمی به آزاد این ز تارِ باش
از حیاتِ جاوداں آگه نه	تو که از اصلِ دماں آگه نه
رمزِ وقت از لی مع اللہ یا دیگر	تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
زندگی سیریت از اسرارِ وقت	این واکس پیدا است از رفتارِ وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست	اصلِ وقت از گردشِ خورشید نیست
رتر تابان و خورشید است وقت	عیش و غم عاشور و هم عید است وقت

وقت را مثل مکان گسترده

امتیاز دوش و فردا کرده

ای چه بوم کرده از بستان خویش

ساختی از دست خود زندان خویش

وقت ماکو اول و آخر ندید

از خیابان صمیمی سر مادمید

زنده از عرفان سلسله نده تر

هستی او از حشر تا بنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

هَسْبُو الدَّهْرُ فَرَانِ نَبِیْ است

نکته می گوئمت روشن چو در

تا شناسی امتیاز عبود حر

عبود گرد و یاده در سیل و نهار

در دل سر یاده گردد روزگار

عبود از ایام می بافت کفن

روز و شب را می تند بر خوشتن

مرد حر خود را ز گل بر می کند

خویش را بر روزگاران می تند

عبود چو طائر بدام صبح و شام

لذت پرداز بر جانش حرام

(۱) هَسْبُو الدَّهْرُ دَمَائِیْ کُوْبَرِ ابْهَلَامَتِ کَمُوْ-

طسایام را گرد قفس	سینه آژاده چابک نفس
واردات جان ابی ندرت است	عبد را تحصیل حاصل فطرت است
نالایم صبح و شام او همان	از گراں خیزی مقام او همان
نغمه پیسم تازه ریزد تارِ حرّ	دبدم نو آفرینی کارِ حرّ
جاوّه او حلقه پر کار نیست	فطرتش زحمت کشتن تکرار نیست
بر لب او حرف تقدیر است و بس	عبد را ایام زنجیر است و بس
حادثات از دست او صورت پذیر	همتِ حرّ با قضا گرد مشیر
دیر با آسوده اندر زور او	رفته و آئینده در موجود او
در نمی آید به ادراک این سخن	آمد از صوت مُصدِّ پاک این سخن
شکوّه معنی که با حرفم چه کار	گفتم و حسد فم ز معنی شرمسار
از نفس بای تو نثار او فسرده	زنده معنی چو بر حرف آمد ببرد
رمز ایام و مر در اندر دل است	نکته غیب و حضور اندر دل است

نغمہ خاموشی ارد سازِ وقت

غوطہ در دل زن کہ بینی رازِ وقت

یاد آیم کہ سیفِ روزگار	با تو انا دستی ما بود یار
تخم دین در کشتِ دلمہا کاشتیم	پرده از رخسارِ حق برداشتیم
ناخنِ ماعتدہ دنیا کشاد	بختِ این خاک از سجودِ ماکشاد
از تخمِ حق بادہ گلگون زدیم	بر کمنِ معینانہ ہاشجوخِ زدیم
لے مے دیرینہ در مینای تو	شیشہ آب از گرمی صہبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی	طعنہ بر نادارِ منی ماہی نہنی
جامِ ماہم زیبِ مخفل بودہ است	سینہ ما صاحبِ دل بودہ است
عصرِ نوازِ حب لوہا آراستہ	از غبارِ پای ما بر خاستہ
کشتِ حق سیرابِ گشت از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں ممنونِ ما
عالم از ما صاحبِ تبخیر شد	از گلِ ما کعبہ ما تعمیر شد

حرفِ اقرارِ حقِ بامتسليمِ کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ مقتسمِ کرد
 گرچه رفت از دستِ ماتج و نگین مالگدایان را بحپشِ کمِ مبین
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کمنہ پنداریم ما خواریم ما
 اعتبار از لالہ داریم ما ہر دو عالم را نگہ داریم ما
 از غمِ امروز و فردا رستاریم با کسے عہدِ محبتِ بستہ ایم
 در دلِ حقِ سترِ کمنو نیم ما وارثِ موسے و ہارونیم ما
 مہر و مہ روشنِ ذاتِ ما ہنوز برقِ ما دارد سحابِ ما ہنوز

ذاتِ ما اَیْمَنۃُ ذَاتِ حقِ است

ہستیِ مسلمِ ز آیاتِ حقِ است

دُعا

اے چو جاں اندر وجودِ عالمی جانِ ما باشی و از ما می رمی
 نغمہ از نسیمِ تو در عودِ حیات (۱) موت در راہِ تو محسوسِ حیات
 باز تسکینِ دلِ ما شاد شو باز اندر سینہٗ ما آباد شو
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پیچہ تر کن عاشقِ انِ خام را
 از مست در شکوہ ما داریم ما نریخ تو بالاؤ ما داریم ما
 از تہمتِ ستارِ رخِ زیبا پوش عشقِ سلمان و بلالِ ازراں فروش
 چشمِ بخوابِ دلِ بیتیابِ ده باز ما را فطرتِ سیمابِ ده
 کیتے بنما آیاتِ مبس تا شود اعناقِ اعدا غاصبیں (۲)

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تلخ ہے آیتِ نیران نشانِ نزلِ علیہم من السماء آیتِ فطرتِ اعناقِ اعدا غاصبیں کہ طرف ۱۲

کوہِ آتش خیز کن این گاہ را	ز آتشِ ماسوز غیر اندر
رشته وحدت چو قوم از دست او	صد گره بر رویِ کارِ یافت او
ما پریشان در جہاں چوں اختریم	ہم دم و بیگانہ از یک دیگریم
باز این اوراق را شیرازہ کن	باز آئینِ محبت تازہ کن
باز ما را بر ہماں خدمت گمار	کارِ خود با عاشقانِ خود سپار
رہرواں را منزلِ تسلیم بخش	قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش

عشق را از شعلِ لا آگاد کن

آشنائے رمزِ لا اللہ کن

منکہ بردیگراں سوزم چو شمع	بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع
یارِ بآں اشکِ کہ باشد دلفروز	بہتہ ارد مضطر و آرام سوز
کارش در باغ و روید آتش	از قبایِ لالہ شوید آتش
دل بدوش و دیدہ بر فردا ستم	در میانِ انجمن تنہا ستم

تہر کے از غن خود شد یارِ من
 در جہاں یارب ندیمِ من کجاست
 ظالم بر خود ستم ہا کردہ ام
 شعلہ غارت گر سامانِ ہوش
 عقل را دیوانگی آموختہ
 آفتاب از سوز او گردول مقام
 بہمچو شبِ نیم دیدہ گریاں شدم
 شمع را سوزِ عیساں آموختم
 شعلہ ہا آخر زہرِ مویم دید
 عندلیم از شر ہا دانہ چید
 سینہ عصرِ من از دل خالی است
 شمع را تنہا قیدِ نسل نیست

از درونِ من بجست اسرارِ من
 نخلِ سینا یم کلیمِ من کجاست
 شعلہ را درِ عقل پرورہ ام
 آتشِ افکندہ دردِ امانِ ہوش
 علم را سامانِ ہستی سوختہ
 برقِ ما اندر طوافِ او مدام
 تا این آتشِ پناہ شدم
 خود نہاں از چشمِ عالم سوختم
 از رگِ اندیشہ ام آتشِ چکید
 نغمہ آتشِ مزاجِ آفرید
 می تپدِ مجنوں کہ محلِ خالی است
 آہ یک پر دانہ من اہل نیست

انتظارِ غمگسارے تا کجا	جستجوے رازدارے تا کجا
لے زردیت ماه و انجم مستنیر	آتشِ خود راز جانم باز گیر
ایں امانت باز گیر از سینہ ام	خارجو ہر برکش از آئینہ ام
یا مرا یک ہمدم دیرینہ دہ	عشقِ عالم سوز را آئینہ دہ
موج در بحر استم ہم پہلوے موج	ہست با ہمدم تمیدنِ خستے موج
بر فلک کو کب ندیم کو کب است	ماہ تاباں سر بزنوے شب است
روز پہلوے شب پیدا زند	خویش را امروز بر فردا زند
ہستی بجوے بجوے گم شود	موجہ بادے بیوے گم شود
ہست در ہر گوشہ ویرانہ رقص	میسکند دیوانہ بادیوانہ رقص
گرچہ تو در ذات خود یکتاستی	عالی از بہر خویش آراستی
من مثالِ لالہ صحرایم	در میانِ محفلے تنہایم
خواہم از لطف تو یائے ہمدے	از رموزِ فطرت من محرے

ہمدے دیوانہ سرزائے از خیال این آں بیگانہ
 تابجان او سپارم ہوے خویش باز بینم در دل او بے خویش
 سازم از مشت گل خود پیکرش
 ہم ستم اورا شوم ہم آذرش
 ————— ی م ی

رکابی رائٹ

روز بخودی

جهد کن دین خودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
(مولانا رام)

پیشکش بحضرت اسلمہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق

این نشہ بنیت اگر باد گرے بہت (معنی)

اے تراحق خاتم اقوام کرد	بر تو ہر آغاز را انجام کرد
اے مثالِ انبیا پاکانِ تو	ہمگر دہا جگر پاکانِ تو
اے نظر بر حسن تر سازا دہ	اے زرا کو کعبہ دور افتادہ
اے فلک مشیتِ غبارِ کوی تو	”اے تماشا گاہِ عالمِ روی تو“
بہجہ موجِ آتشِ تر پامیر دی	تو کج بہر تماشا میر دی
رمز سوزِ آموز از پروانہ	در شہِ تعمیر کن کاشانہ
طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش	تازہ کن با مصطفیٰ ایمانِ خویش

خام از صحبت ترسا گرفت
 تا نقاب روی تو بالا گرفت
 هم نوا از جمله اغیار گفت
 داستان گیسو و رخسار گفت
 بر در ساقی جبین فرسود او
 قصه مرغ زادگان پیود او
 من شهید تیغ ابروی توام
 حاکم و آسوده کس توام
 از ستایش گسری بالا ترم
 پیش هر دیواں فرو ناید سرم
 از سخن آئینه سازم کرده اند
 وز سکندر بے نیازم کرده اند
 بار احساں برنتا بدرگرم
 در گلستان غنچه گردد دامنم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهاں
 آب خود می گیرم از سنگ گراں
 لرچ بجرم موج من بیتاب نیست
 برکت من کاشه گرداب نیست
 پرده زغم شیمی نیستم
 صید هر موج نیستم
 در شعله آباد هستی خنکرم
 خلقه بخشد مرا خاک ترم
 بر درت جانم نیاز آورده است
 بدیہ سوز و گداز آورده است

ز آسمان آجوں یم می چسکد	بر دل گرم دامد می چسکد
من ز جو بار یکتری سازمش	تا به صحن گشتند اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی	همسچو دل اندر کنای ماستی
عشق تا طرح فغان در سینه ریخت	آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم تنگام سینه را	پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاہ انگنی بروی خویش	می شوی ز بخیر می گیسوی خویش

باز خوانم قصه پارینه ات

تا زو سازم داغهای سینه ات

از پئے قوم ز خود نا محرمی	خواستم از حق حیات محکم
در سکوت نیم شب نالای بدم	عالم اندر خواب و من گریای بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود	و در من یاسخی یاقیوم بود
آرزوی دہشتم خوں کردمش	تا ز راه دیدہ بیرون کردمش

سوختن چوں لاله پیسم تا کجا	از حس در یوز شب نم تا کجا
اشک خود بر خویش میریزم چو شمع	باشب یلدا در آویزم چو شمع
جلوه را از نزدوم و خود کاستم	دیگراں را محفل آراستم
کی نفس فرصت ز سوز سبزه نیست	هفته ام شرمندہ آویزه نیست
جانم اندر پیکر فرسوده	جلوه کہے است گرد آلودہ
چوں مرا صبح ازل حق آفرید	نالہ در ابریشم عودم پتید
نالہ افتا گر اسرار عشق	خونہای حسرت گفتار عشق
فطرت آتش دہد فاشاک را	شوخی پروانہ بخت خاک را
عشق را داغی مثل لاله بس	در گریبانش گل یک نالہ بس
من ہیں یک گل بد سارت زغم	مشرعے بر خواب بر شارت زغم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت باد بہار آید پدید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رموزِ بخودی

تمهید

در معنی ربطِ فرد و ملت

فرود را ربطِ جماعت رحمت است	جوهرِ او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش	رواقِ بهنگامه احرار باش

هرز جاں کن گفت نه خیر البشر	هست شیطان از جماعت دورتر
فرد و قوم آئینه یک دیگر اند	سلک و گوهر کمیشان و اختر اند
فرد می گیر و زملت احترام	ملت از افراد می یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره وسعت طلب قلمر نم شود
مایه دار سیرت ویرینه او	رفته و آئینه را آئینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او	چون ابد لا انتسا اوقات او
در دوش فوق و نواز ملت است	احتساب کار او از ملت است
پیکر شش از قوم و هم جان شش از قوم	ظاهرش از قوم و پنهانش از قوم
در زبان قوم گویا می شود	بر ره اسلاف پویا می شود
بخمت ترا از گرمی صحبت شود	تا بمعنی فرد هم ملت شود
وحدت او مستقیم از کثرت است	کثرت اندر وحدت و وحدت است
لفظ چهل از بیت خود بر دل نشست	گوهر مضمون بجیب خود شکست

برگِ سنبه کز نهالِ خویش ریخت	از بهارِاں تا را امیدش گینخت
هر که آب از زمزمِ قلمت نخورد	شعله بای نغمه در عودش فرود
فرد تنها از مقاصد غافل است	توتش آشفنگی را نامل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش	نرم روشل صبا گرداندش
پایگل مانند شمشادش کند	دست پابند که آزادش کند

چوں اسیرِ حلقه آئین شود

آهوی رم نخه او مشکین شود

تو خودی از بخودی نشناختی	خویش را اندر گماں انداختی
جو هر نوریت اندر خاک تو	یک شعاعش جلوه ادراک تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زنده از انقلابِ هر دمش
واحدست و بر منی تا بد دوی	من ز تاب او من استم تو توئی
خویش دارد خویش باز خویش ساز	نمازهای پرورد اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلند	این شر بر شعله اندازد کند
فطرتش آزاد و ہم زنجیری است	جزو اورا قوت کل گیری است
خوگر پیکار پیسم دیدش	هم خودی هم زندگی نامیدش
چول ز خلوت خویش را بیرون بد	پاس در ہنگامہ جلوت ہند
نقش گیر اندر کش او می شود	تمن ز ہم می ریزد و تو می شود
جبر قطع اختیارش می کند	از محبت مایہ دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز	ناز با سازد ہسم خیزد نیاز
در جماعت خود شکن گردد خودی	ناز گلبرگے چمن گردد خودی

”نکتہ با چول تیغ پولاد است تیز“

گر نمی فہمی ز پیش ما گریز“

در معنی این که ملت اختلاط افراد پیدا می شود و تکمیل تربیت و از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است	رشته این دستان سرد گرم است
در جماعت فرد را بینسیم ما	از چمن اورا چو گل چنینسیم ما
فطرتش وارفته یکتائی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوزش در شا هراه زندگی	آتش آرد دگاہ زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون گوشت شوند
در نبرد زندگی بار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مغل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ز کوکب محکم است
خیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن محراب و قتل

(۱) آورده دگاہ جنگ ۱۲

سست و بیجاں تار و پودِ کارِ او	ناکشودہ غنچہ پندارِ او
سازِ برق آہنگ او نہواختہ	نغمہ اش در پردہ ناپرداختہ
گوشتِ مالِ جستجو ناخوردہ	زخمہ ہائے آرزو ناخوردہ
نا بسا ماں محفلِ نوزادہ اش	می توای با پنبہ چیدن بادہ اش
نودمیدہ سبزہ خاش ہنوز	سردنخوئل اندر رگ تاش ہنوز
منزلِ دیو و پری اندیشہ اش	از گمانِ خود رمیدن پیشہ اش
تنگ میدانِ رستی خاش ہنوز	فکرِ اوزیر لبِ باش ہنوز
بیمِ جاں سزائے آب گلش	ہم ز بادِ تند می لوزد و دش
جانِ او از سخت کوشی رم زند	پنجرہ در دامانِ فطرت کم زند
ہرچہ از خود می دمد بردار و دش	ہرچہ از بالا افتد بردار و دش
تا خدا صاحبِ دلے پیدا کند	کو ز حرفے دفترے اٹلا کند
سازِ پردازے کہ از آوازہ (۱)	خاک را بخشہ حیاتِ تازہ

ذره بے مایه صوگیر دازد	هر متاع ارج نوگیر دازد
زنده از یک دم دو صد پیکر کند	مغصه زنگین ز یک ساغر کند
ویده اومی کشد لب جان دمد	تا دوتی میسده کی پیدا شود
رشته اش کو بر فلک دار دوسه	پارهای زندگی را همگر کند
تازه انداز نظر پیدا کند	گلستان در دشت و در پیدا کند
از قف او قف مثل سپند	بر جعد شور انگن و هنگام بند
یک شر رمی افکند اندر دلش	شعله در گیر می گردد گلش
نقش پایش خاک را بنیا کند	ذره را چشمک زن سینا کند
معتل عرباں را دبد پیرایه	بخشد این بے مایه را سرایه
دامن خود می زند بر انگرکش	هر چه غش باشد را بید از زرش
بند ها از پاکشاید بنده را	از حسد و انداں باید بند را
گویش تو بنده دیگر نه	زین بتان بے زباں کمتر نه

تاسوے یک مدعیاش می کشد حلقه آئین پپایش می کشد

نکته توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیا از آموزدش

ارکان اساسی مذهب اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عفتل پے به منزل برد از توحید عفتل

در نه این بچاره را منزل بگاست کشتی اوراک را ساحل بگاست
 اهل حق را رمز توحید از بر است در اتی الرحمن عبد المصرت
 تا از آن سر را تو بنساید ترا استغاثش از عمل باید ترا
 دین از مکت از و آئین از و دور از وقت از و تمکین از و
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
 پست اندر سایه اش گردد بلند خاک چمن کسیر گردد ارجمند
 قدرت او بر گریند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
 در ره حق تیز تر گردد تنگش گرم تر از برق غول اندر رگش
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مقام عبد محکم شود

کاسه در یوزه جام بسم شود

(۱) اِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ فَكَا مَرْضِ الْاَلَا اَتَى الرَّحْمَنَ عَبْدًا (آیه شریفه)

ساز مارا پرده گرداں لا الہ	ملت بیضاتن و جاں لا الہ
بسته اش شیرازہ افکار ما	لا الہ سہ ما یہ اسرار ما
زندگی را قوت افزاید ہے	فرش از لب چوں بدل آید ہے
دل گرا ز یادش سوز دگل شود	نقش او گر سنگ گیر ددل شود
خرمن امکاں ز آہے سو خیم	چوں دل از سوز غمش افرو خیم
سوز او بگذاخت این آئینہ ما	آب دلہما در میان سینہ ما
نیت غیر از داغ او کالے ما	شعلہ اش چوں لالہ در گہاے ما
خویش فاروق ابو ذر می شود	اسود از توحید احر می شود
شوق راستی ز ہم پیماگی است	دل مستام خویشی و بیگانگی است
روشن از یک جلوہ این سیناست	ملت از یک رنگی دلہماست
در ضمیرش مدعا باید یکے	قوم را اندیشہ ما باید یکے
ہم عیار خوب ز زشت ابیکے	جذبہ باید در سرشت ابیکے

گر نباشد سوز حق در ساز فکر
 نیت ممکن این چنین انداز فکر
 ما سلا نینم و اولادِ حسیل
 از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل
 بادطن وابسته تقدیر ارم
 اصل قمت در وطن دیدن که چه
 برنسب نازاں شدن نادانی است
 ملت ما را اساس دیگر است
 حاضریم و دل بغائب بستیم
 بستم این قوم مثل انجم است
 تیر خوش پیکان یک کشیم ما
 مدعا ما مال ما کیست
 طرز و انداز خیال ما کیست

(۱۱)
 مکتبہٴ آیتکد انجمن اہل حق
 مکتبہٴ آیتکد انجمن اہل حق

ماز نعمتہاے ادا خواں شدیم

یک زبان و یک دل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و عز و خوف و اُمّ الحُبائث است
و قاطع حیات و توحید از الیه این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آندوست (۱)	زندگانی محکم از لا تقشطو است
تا امید از آرزوی پیغم است	تا امید ز زندگانی راسم است
تا امید یی بپنجو گور افشادوت	گرچه الوندی ز پامی آردوت
تا توانی بنده احسان او	تا مرادی بسته دامن او
زندگی را یاس خواب آور بود	این وسیل سستی محض بود
چشم جان را سرمد اش اعلی کند	روز روشن را شب پیدا کند
از دوش میرد قوائی زندگی	خشک گردد چشمهای زندگی

لا تقشطوا من رحمة الله ط (آیه شریفه)

خفته با غم در تریک چادر است غم رگ جان را مثل نشتر است
 لے کہ دردندان غم با شنی اسیر (۱۱) از نبی تسلیم کا تختان بگیر
 ایس سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیمان تحقیق کرد
 از رضا سلم مثل کوکب است دروہستی بستم برب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو
 از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایماں حیات افزایدت (۱۲) درد کا خوف علیہم بایت
 چوں کہیے سے فرعونے رود (۱۳) قلب او از کا تخت محکم شود
 بیم غیر اند عمل را دشمن است کاروان زندگی را رہن است
 عزم محکم ممکنات اندیش ازو ہمت عالی تامل کیش ازو
 تخم او چون در گلت خود را نشانند زندگی از خود منائی باز ماند

را لا تخف ان الله معنا (آیہ شریفہ ۱۲ - ۱۳) لا تخف علیہم کا ہم بحر نونہ کا شریفہ
 (۱۳) قل لا تخف ان انت الا علی (آیہ شریفہ ۱۲)

فطرتِ او تنگ تاب سازگار (۱)
 دود و از پا طاقتِ رستار را
 دشمنت تر سال اگر بیند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می فتد
 بیم چو بند است اندر پای ما
 بر نمی آید اگر آهنگِ تو
 گوش تابش ده که گردد نغمه خیز
 بیم جاسوس است از اقلیم مرگ
 چشم او بر همزنِ کارِ حیات (۲)
 بر شترِ پنهان که اندر قلب تست
 لابه و مکاری و کین و دروغ (۳)
 پرده زور و ریا پیرا منشش

بادل لرزان و دستِ رعشه دار
 می رباید از دماغ افکار را
 از خیابانت چو گل چیند ترا
 هم نگاهش مثل خنجر می فتد
 ورنه صدىل است در دیای ما
 نرم از بیم است تا چنگِ تو
 بر فلک از ناله آرد رستخیز
 اندر روش تیره مثل میم مرگ
 گوشش او بزرگوارِ اخبارِ حیات (۴)
 اصل او بیم است اگر بینی درست
 ای همه از خوف می گیرد فروغ (۵)
 فتنه را آغوشش مادر دامنش

زانکه از همت نباشد استوار می شود خوشنود بانا سازگار

هر که رمز مصطفیٰ فهمیده است

شکر را در خون مضمر دیده است

مجاورۃ تیر و شمشیر

تیغ را در گرمی پیکار گفت

ذوالفقار حیدر از اسلاف تو

شام را بر سر شفق پاشیده

جنت الفردوس زیر سایه ات

هر کجا باشم سر پایا آتشم

نیک می بینم به تو سینه من

سحر حق تیر از لب وفار گفت

لے پر یہا جو ہر اندر قاف تو

قوت بازو سے خالہ دیدم

آتشِ قہر خدا سر پایہ ات

دو ہوا یم یا میں ان تر کشم

از کمال آیم چو سے سینه من

گر نباشد در میان قلبِ سلیم فارغ از اندیشه‌ای یاس و بیم
چاک چاک از نوکِ خود گردانمش نیمه از موجِ خوں پوشانمش
در صفای او ز قلبِ مومن است ظاہرش روشن نورِ باطن است
از لطفِ او آبِ گردِ جهانِ من
پہوِ شبنم می‌چکد پیکانِ من

حکایت شیر و شمشاد عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاہِ عالمگیر گردِ آستان اعتبارِ دو دمانِ گورِ گال
پایہِ اسلامیاں برتر از د احترامِ شمعِ پیغمبرِ از د
در میانِ کارزارِ کفر و دین ترکش مارا خدنگِ آخرِ دین
تخمِ الحادے کہ اکبر پرورید باز اندر فطرتِ دارا دید

شمع دل در سینه ما روشن نبود	قلمت ما از فساد امین نبود
حق گزید از مهند عالمگیر را	آن فقیر صاحب شمشیر را
از پئے احیاء دین ما مور کرد	بهر تجدید یقین ما مور کرد
برق تغیش خرمین الحاد سوخت	شمع دین در محفل ما بر فروخت
کور ذوقان داستانها ساختند	وسعت ادراک او شناختند
شعله توحید را پروانه بود	چول بر آئیم اندیز بتجانه بود

در صف شاهنشاهان یکم است

فقر او از تربش پیدا است

روزے آل زبند تاج و سریر	آل سپه دار و شاهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد پیر بیشه	با پرستارے و فاندیشه
سر خوش از کیفیت باد سحر	طائراں تسبیح خواں بر هر شجر
شاه رمزا گاه شد محو نماز	خمیه برزد در حقیقت از مجاز

شیر بر آمد پدید از طرف پشت	از خروش او فلک لرزنده گشت
بے انسان دوش از انساناں خبر	پنجه عالم گیر را زد بر کمر
دست شہ نادیده نخبگر کشید	شمر زہ شیرے را شکم از ہم دید
دل بخود رہے نداد اندیشہ را	شیرت لیں کرد شیر بیشہ را
باز سوئے حق رمید آں ناصبور	بود معراجش نماز با حضور
ایں چنین دل خود نما و خود شکن	دارد اندر سینہ مومن وطن
بندہ حق پیش موئے لایستے	پیش باطل از نعم بر جاستے
تو ہم لے ناداں لے آور بدست	شاہدے را محلے آور بدست
خویش را و بازو خود را باز گیر	دام گستر از نیاز و نیاز گیر
عشق را آتش زن اندیش کن	رو بہ حق باش و شیری پیش کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس

خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رُکنِ دوم

رسالت

تارکِ آفل برہمِ خلیل (۱) انبیار نقشِ پے او دِل
 آلِ خدا لم یزل را آیتے (۲) داشت در دل آرزوے ملتے
 حے اشک از چشمِ بغواش چکید (۳) تا پیامِ طہمِ ابنتی شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴) طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تمجید ہے آیہ شریفہ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ کی طرف ۱۲
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)
 (۳) وَعَجِّدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهْمًا ابْنَتِي لِلطَّالِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ
 وَالرَّكَّاجِ السَّجُودِ (آیہ شریفہ)
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادِعَ عَيْنِ زَيْ زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْحَرَمِ (آیہ شریفہ)

تانہاں تَبَّ عَلَیْنا غنچہ بست (۱) صورت کار بہارِ مانشست
 حق تعالیٰ سپکرِ آفریدہ دز رسالت در تنِ ماجاں دمید
 حرفِ بے صوت اندرین عالم بزم از رسالت مصححِ موزوں شدیم
 از رسالت در جہاں تکوینِ ما از رسالت دینِ ما آئینِ ما
 از رسالت صد ہزار مالک است جزو ما از جزو ما لایفک است
 آلِ کہ شاہِ اوست یَحْدِیْ مَنْ یُّبَیِّدُ از رسالت حلقہ گردِ ما کشید
 حلقہ ملت محیطِ افراستہ مرکزِ اودادِ مٹی لعلِ است
 ما ز حکمِ نسبتِ او متسیم اہلِ عالم را پیامِ محتسیم
 از میانِ بحرِ اویخیزیم مثلِ موجِ از ہم نیسیریزیم ما
 امتش درِ سرِ دیوارِ حرم (۲) لغو زن مانند شیراں در اجم

(۱) وَارِنا مَنَّا سَكَنًا وَتَبَّ عَلَیْنا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ ۛ (ای سرلغہ)

(۲) اہل امت ما فی حرم رہ سلتند - کالیت حل مع الاشبال فی اجم ۛ
 (تفسیرِ مژدہ)

معنی حرم من کنی تفتیق اگر	بنگری با دیده صدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد بنی	از خدا محسوب تر گردد بنی
قلب مومن را کتابش قوت است	حکمتش جل الوهیدت است
دانش از دست دادن مردن است	چون گل از باد خزان افسردن است
زندگی قوم از دم او یافت است	این سحر از آفتابش یافت است
فرد از حق ملت از دهن زنده است	از شایع مهادتانه است
از رسالت هم نوا گشتیم ما	هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا و عدت شود	پنجه چون وعدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند و عدت است	و عدت مسلم زوین فطرت است
وین فطرت از نبی آموختیم	در روح مشتعل افروختیم
این گهر از بحر بی پایان اوست	ما که کجب انیم از احسان اوست
تا ز این وحدت زد دست ما رود	هستی ما با ابر همدم شود

پس خدا برنا شریعت ختم کرد	بر رسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما مُنسلِ آیام را	اورسل را ختم و ما اقوام را
خدمتِ ساتی گری با ما گذاشت	داد ما را آخرین جامے کد داشت
لَا نَبِيَّ بَعْدِي ز احسانِ خداست	پرده ناموسِ دینِ مصطفیٰ است
قوم را سایه قوت ازو	حفظِ سر و حدت ملت ازو
حق تعالیٰ نقشِ هر دعویٰ اشکست	تا ابد اسلام را شیراز و بست

دل ز غیبه الله مسلمان بر کند

نَعْدُ لَا قَوْمَ بَعْدِي مِی ز ند

۱) لِمَا دَعَا اللَّهُ دَاعِيَنَا طَاعْتِهِ - يَا كَرِيمُ الرَّسُلِ كُنَّا كَرِيمُ الْأَمَمِ (بصیریؒ)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه شکل و

نایس حریت مساوات اخوت بنی نوع آدم است

بود انساں در جهان انساں پرست	نہاں نہاں بود مند و زیر دست
سلطنت کسے وقیصر رہننش	بندہ در دست و پاؤ گزندش
کاہن و پاؤ سلطان امیر	بہر یک پنخیر صد پنخیر گیر
صاحبِ اوزنگ و ہم پیر کنشت	باج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف رضواں فروش	بہر این صید زبوں دلمے بدوش
برہمن گل از خیابانش برود	خرمنش مغ زاوہ با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دوں شدہ	نغمہ اندر نئے او خوں شدہ
تا اینے حق سجدہ اراں سپرد	بندگاں را مسند خاقان سپرد

شد تا از مرده خاکستر کشد
 کوکبن را پایہ پرویز داد
 اعتبار کار بندان را فرزد
 خواہگی از کار فرمایان ربود
 توت او ہر کمن بیکر شکست
 نوع انسان را حصار تازہ بست
 تازہ جان اندر تن آدم و مید
 بندہ را باز از خداوندان خرید
 زادین او مرگ دنیاے کمن
 مرگ آتش خانہ و دیر و شمن
 حریت زاد از ضمیر پاک او
 ایسے نوشیں چکید از تاک او
 عصر نو کایں صد چراغ آورده است
 چشم در آغوش او داکرہ است
 نقش نو بر صفحہ ہستی کشید
 اُمتے گیتی کشے آفرید
 اُمتے از ما سوا بیگانہ
 بر چراغ مقطفہ پروانہ
 اُمتے از گرمی حق سینہ تاب
 ذرہ اش شمع حیرم آفتاب
 کائنات از کیف اورنگیں شدہ
 کعبہ ما بت خانہ لمے چیں شدہ
 مسلمان و انبیاء ابائے او
 اکرم او نزد حق القائے او

(۱) ان کو ہر کمن بیکر شکست
 (۲) اُمتے گیتی کشے آفرید
 (۳) اُمتے از ما سوا بیگانہ
 (۴) اُمتے از گرمی حق سینہ تاب
 (۵) کائنات از کیف اورنگیں شدہ
 (۶) مسلمان و انبیاء ابائے او

گل مؤمن اخلا اندر دیش
 حریت سراپ آب دیش
 ناشکیب امتیازات آمده
 در نهاد مساوات آمده
 همچو آزاد من ندان او (۱) پنجه از قلاو ابل پیمان او
 جبهه حق گل بیمایش زده
 ماه و انجم بوسه برپایش زده

حکایت بوعبید جابان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر سلمه اندر نبرد (۲) قانده از قانده این یزد جرد
 گرباراں دیده و عیتار بود حیلہ جو و پرفن و مکار بود
 از مفتاح خود خبر دارش نکرد ہم ز نام خود خبر دارش نکرد

(۱) اَللّٰهُمَّ رَبِّکُمْ قَالُوْا بَلٰی (۱) و شریفه ۱۲ (۲) قانده سپه سالار ۱۲-۱۳ یزد جرد نام شهنا و ایران-

گفت میخوام کہ جاں بخشی مرا	چوں مسلماناں اماں بخشی مرا
کرد سلم تیغ را اندر نیام	گفت خونت ریختن بر من حرام
چوں درفش کاویانی چاک شد	آتشِ اولادِ ساساں خاک شد
آشکارا شد کہ جا بان است او	میرِ سربازانِ ایران است او
قل او از میسِ عسکر خواستند	از فریب او سخن آراستند
بو عبید آں سیدِ فوجِ حجاز	در دغا و مش ز شکر بے نیاز
گفت اے یارانِ مسلمانیم ما	تا چنگیم و یک آہن گیم ما
فرزِ حمید ز نوئے بوذر است	گرچه از حلقِ بلال و قنبر است
ہر یکے از امین ملت است	صلح دینش صلح و کین ملت است
ملت ارگرد اساسِ جانِ فرد	عہدِ ملت می شود پیمانِ فرد
گرچه جا بان دشمنِ بابوہ است	سلمے اورا اماں بخشوہ است

خونِ اولیٰ معشرِ خیرِ لایم
بردم تیغِ مسلمانانِ حسد

حکایتِ سلطان مراد و معمارِ معنی مساواتِ سیلا

بود معمارے ز امتیلمِ خجند	در فنِ تعمیر نامِ او بلند
ساخت آں صنعتِ گر فرما دزاد	مبسوط از حکمِ سلطانِ مراد
خوش نیامد شاه را تعمیرِ او	خنگین گردید از تقصیرِ او
آتشِ سوزنده از چشمش چکید	دستِ آں بیچاره از خجیرِ او
جھے خون از ساعدِ معمار رفت	پیشِ قاضی ناتوان دزار رفت
آں هنرمندی که دستش ننگِ رفت	داستانِ جبرِ سلطان باز گفت
گفت ای پنهانِ حق گفتار تو	حفظِ آئینِ محمد کارِ تو

سفت گوسش سوت شاہاں نیم
 قاضی عادل بذال خستہ لب
 رنگِ شاہ از ہیبتِ قرآن پرید
 از خجالت دیدہ برپا دوختہ
 یک طرف فریادی دعوئے گری
 گفت شاہ از کردہ فحلت بردہ ام
 گفت قاضی فی القصاصِ امِ حَیوۃ (۱)
 عبدِ مسلم کمتر از اسدِ رنیت
 چون مراد این آیتِ محکم شنید
 ندعی را تا ب خاموشی نمازد (۲)
 گفت از بہر خدا بخشیدمش

قطع کن از دُوسے قرآنِ دعویم
 کرد شاہ را در حضورِ خود طلب
 پیش قاضی چون خطا کاراں رسید
 عارض او لالہ با اندوختہ
 یک طرف شاہنشاہ گردوں فری
 اعتراف از جرم خود آوردہ ام
 زندگی گیرد بایں قانونِ ثبات
 خون شاہ زمین تراز معارفیت
 دست خویش از آستین بیرون کشید
 آیتِ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند
 از برائے مُصْطَفٰے بخشیدمش

(۱) وَلَقَدْ فِی الْقِصَاصِ حَیوۃٌ یَا أُولِی الْأَلْبَابِ (آیت شریفہ)

(۲) اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُکُمْ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ط (آیت شریفہ)

یافت مومے بر سیلہا نے ظفر
 سقوط آئین معقبہ نگر
 پیش قرآن بندہ مولیکے است
 بوریا و سند دیبا کیے است

در معنی حریت اسلامیہ و سرحدۃ کربلا

ہر کہ پیمیاں با ہوا موجود است	گردش از بند ہر معبود است
مومن از عشق است و عشق از مومن است	عشق را نا ممکن نامسکن است
عقل سفاک است و اوسفاک تر	پاک تر چلاک تر بیباک تر
عقل در پیچاک اسباب عقل	عشق چو گھاں باز میدان عقل
عشق صید از زور بازو ننگند	عقل مکار است و دلا می دزد
عقل را سرمایہ از بیم و شک است	عشق را عزیم و یقین لایفک است

آل کند تعمیر تا ویراں کند
 عقل چوں باد است از ایں مہل
 عقل محکم از اساس چوں چند
 عقل میگوید کہ خود را پیش کن
 عقل با غیر آشنا از کتاب
 عقل گوید شاد شو آباد شو
 عشق را آرام جاں حریت است
 آل شنیدی کہ ہنگام بند
 آل ام عاشقان پورِ تبول
 اللہ اللہ ہاے بسم اللہ پید (۱)
 بہر آل شہزادہ خیر الملل (۲)

ایں کند ویراں کہ آباداں کند
 عشق کیا ہے بہاے او گراں
 عشق عریاں از لباس چوں چند
 عشق گوید متحان خویش کن
 عشق از فضل است و با خود حساب
 عشق گوید بندہ شو آزاد شو
 ناکہ اش را سارباں حریت است
 عشق با عقل ہوس پرورچہ کرد
 سرو آزادے زبتان رسول
 معنی ذبح عظیم آمد پیر
 دوش غم المرسلین نعم اجل

(۱) وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)
 (۲) النعم اجل حملکمما ولعمہ العذل لان انما (حدیث)

سنج رد عشق غمور از خون او شوخی این مصراع از مضمون او
 در میان امت آں کیواں جناب همچو حرف قُلْ هُوَ اللہ کہ کتاب
 موسیٰ و فرعون و شبیر و یزید ایں دو قوت از حیات آید پدید
 زندہ حق از قوت شبیری است باطل آخر داغ حسرت میری است
 چوں خلافت رشتہ از قرآن گسخت حریت راز ہر اندر کام ریخت
 غاست آں سر بسوہ خیر الامم چوں سحاب قبلہ باراں در قدم
 بر زمین کر بلا بارید و رفت لالہ در ویرانہ ما کارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد موج خون او چمن ایجاب کرد
 بہر حق در خاک خون غلطیدہ است (۱) پس بنائے لالہ گریہ است
 مدعایش سلطنت بودے اگر خود نکرتے با چنین ساماں سفر
 دشمنان چوں ریگ صحرا لا تعد (۲) دوستان او بہ یزداں ہم عدد

(۱) ہتھا کہ بنائے لالہ بسط حسینؑ (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لا تعد: بے شمار ۱۲

سہ ابراہیم و اسمعیلؑ بود

عزم او چوں کوہ ساراں استوآ

تیغ ہر عزت دین است و بس

ما سوا اللہ را سُلماں بندہ نیت

خونِ او قسیر این اسرار کرد

رتیغ کا چوں از میاں بیرون کشید

نقشِ اِلا اللہ بر صحرانِ نوشت

رمزِ قرآن از حُجینِ آموختیم

شوکتِ شام و فرغِ بادِ رفت

تا رہا از زخمِ اشک لرزاں بہنوز

یعنے آں اجمال را تفصیل بود

پایدار و تند سیہ و کا مگار

مقصدِ او حفظِ آئین است و بس

پیشِ فرعونے سرش انگڑہ نیت

قوتِ خوابیدہ را بیدار کرد

از رگِ اربابِ باطلِ نوحِ کشید

سطرِ عثمانِ نجاتِ مانوشت

ز آتشِ او شعلہ ہا اندوختیم

سطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت

تا زہ از تجسیرِ او ایماں بہنوز

لے صبا کے پیکرِ افتادگاں

اشکِ ماہِ رخاںِ پاکِ اورساں

در معنی این کم چون ملت محمدیہ موسس بر تو وحید سالت پس نہایت مکی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نیت	بادہ تندش بجائے بستہ نیت
ہندی و صینی سفال جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از ہند و روم و شام نیت	مرز و بوم او بجز اسلام نیت
پیش پیغمبر چون کعبہ پاک زاد	ہدیہ آورد از بانٹ سعادت
در شنایش گوہر شب تاب سفت	سیف مسلل از سیوف المند گشت

۱۰ حضرت کعب بن لکیم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ نسخ مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف پہنچے۔ وہاں سے قیدیہ بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرمؐ کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی۔ حضورؐ نے ان کو معاف کر دیا اور قیدیہ کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قیدیہ سے میں کعبؓ نے حضورؐ کو نصیحت میں سیوف المند و ہندوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار کے الفاظ سے مخاطب کیا۔ حضورؐ نے کعبؓ کے صریح میں مہلج دیکر فرمایا: سیف من سیوف المند گناہ ہے یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار

آں مقاش برتر از چرخ مبد
 گفت سیف من سیوف الله گو
 همچنان آں راز دارن جز وکل
 گفت با امت ز دنیاے شما
 گر ترا ذوق معانی رہناست
 یعنی آں شمع شبستان وجود
 جلوه او قدسیاں را سینه سوز (۱)
 من ندانم مرز و بوم او کجاست
 ایس عناصر را جهان ما شمرد
 زانکه ما از سینه جاں گم کرده ایم
 مسلم استی دل با تسلیم مبد

نامش نسبت با قلمی پسند
 حق پرستی حسنه براہ حق پیو
 گرد پایش سر مژد چشم رسل
 دوستدارم طاعت طیب و نسا
 نکتہ پوشیدہ در حرف "شماست"
 بود در دنیا و از دنیا بنود
 بود اند آب و گل آدم ہمنوز
 ایس قدر دانم کہ با ما آشناست
 خویشتن را میہمان ما شمرد
 خویش اور خاکداں گم کردہ ایم
 گم مشو اندر جهان چون و چند

(۱) کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين۔

می‌نخند مسلم اندر مرزو بوم در دلِ او یاوه گردد شام و روم

دل بدست آورد که در پهنای دل

می‌شود گم این سراسر آب و گل

عقدۀ قومیتِ مسلم کشود از وطن آفتابِ ما بھرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمہٗ تقسیم کرد

تا زنجیر شہائے آلِ سلطانِ دین مسجد باشد ہر روئے زمین

آں کہ دستِ آں خدا اور استود (۱) آں کہ حفظِ جانِ او موعود بود

دشمنان بے دست و پا از مبتیش لرزہ بر تن از شکوہٗ فطرتش

پس چرا از مسکنِ آبا گر نخت؟ تو گماں داری کہ از اعدا گر نخت؟

قصہٗ گویاں حق دما پر شیدہ اند معنیِ ہجرت غلط فہمیدہ اند

ہجرتِ آئینِ حیاتِ مسلم است این ز اسبابِ ثباتِ مسلم است

معنیِ او از تنکِ آبی رم است ترکِ شبنم بہر تخفیم است

واللہ اعلم بالصواب (۱) (ابو شریف)

بگذرا ز گل گستان مقصودت

مهر را آزاده رفتن آبروست

بپوچو جو سر مایه از باران خواه

بود بحر تلخ زو یک ساده دشت

بایدت آهنگ تحنیر همه

صورت ماهی بحسب آباد شو

هر که از قید جهات آزاد شد

بزنه گل از ترک گل جولانگراست

اے که یک جا در چمن انداختی

چون صبا بارتسبول از دوش گیر

این زیال پیرایه بند سودست

عرصه آفاق زیر پای اوست

بیکراں شود در جهاں پایاں خواه

ساحل و وزید و از شرم آب گشت

تا تو می باشی فراگیر همه

یعنی از قید مقام آزاد شو

چون فلک در شجاعت آباد شد

در فراغای چمن خود گتر است

مثل بیل با گله در ساختی

گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر لو هشیار باش

ره فتدای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملیت

آل چنان قطع اخوت کرده اند	بر وطن تقیید ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند	نوع انسان را قبائل ساختند
جتنی جستند در بئس القار (۱)	تا اَحْلَوْا قَوْمَهُمْ دَامَ الْبَوَار
این شجر جنت ز عالم برده است	تلخی پیکار بار آورده است
مردی اندر جمال افشاء شد	آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت هفت اذام ماند (۲)	آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مندر مذہب گرفت	این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه دین مسیحائی فرود	شمع کلیسائی فرود

د۱) اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِیْنَ بَدَّلُوْا عِمَارَ اللّٰهِ کُفْرًا وَّ اَحْلَوْا قَوْمَهُمْ دَامَ الْبَوَار
جَعَلُوْهُمْ لَیْسُوْا قَوْمًا وَّ بَیْسُ الْقَرَارِ ط (آیه شریفه)

(۲) هفت اذام: اعضاء جسمانی ۱۲

مہرہ ہا از کف بروں افشا ندو	(۱) اُسقف از بیضاقتی در ماندو
نفتد آئینِ جلیبا وازدہ	قومِ علیہ بر کلیسا پازدہ
مرسلے از حضرت شیطان رسید	دہریت چوں جامہ مذہب دید
سرمرہ او دیدہ مردم شکست	(۲) آلِ فلارن دئی باطل پرست
در گلِ مادانہ پیکار کشت	نسخہ ہر شہنشاہاں نوشت
حق ز تیغِ خامہ او لخت لخت	فطرتِ او سے ظلمت بردہ رخت
بتِ نقشِ تازہ اندیشہ اش	بتگری مانند آذر پیشہ اش
نکر او مذموم را محمود ساخت	مملکت را دین او معبود ساخت
نفتد حق را بر عیارِ سود زد	بوسہ تا بر پایے ایں معبود زد
حیلہ اندازی فتنے گردیدہ است	باطل از تعلیم او بالیدہ است
ایں خشک در جاوہِ ایام ریخت	(۳) طرحِ تدبیرِ زبول فرجام ریخت

(۱) اُسقف پاپائے اعظم ۱۲۔ (۲) فلارن دئی صینی میکیا ولی، کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلارنس میں پیدا ہوا ۱۲۔ (۳) خشک بکھٹے ۱۲۔

شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را ناامیده است

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی هم ندارد
که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهارال جوش ببل دیده	رستخیز غنچه گل دیده
چون عروسان غنچه با آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبزه از اشک سحر شوئیده	از رود آب جو خوا بیدیده
غنچه برمی دد از شاخسار	گیردش باونسیم اندر کنار
غنچه از دست گلچین غول شود	از چمن مانند بویرول رود

بست قمری آشیای ببل پرید
 رخصت صد لاله نا پایدار
 از زیاں گنج فرادانش ہماں
 فصل گل از سترن باقی تراست
 کان گوہر بدوے گوہر گرے
 صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 بادہ با خوروند و صہبا باقی است
 ہچمنان از نسہ ہائے پے سپر
 در سفر یار است و صحبت قائم است
 ذات او دیگر صفتش دیگر است
 فرد برمی خیزد از مشت گلے
 فرد پر رخصت ہفتاد است و بس

قطرہ شبنم رسید و بوز رسید
 کم ناز و رونق فصل بہار
 معطل گلہائے خندانش ہماں
 از گل و سرو و سمن باقی تراست
 کم نگر دو از شکست گوہرے
 جام صدر روز از خم ایام رفت
 دو شاخوں گشت و فردا باقی است
 ہست تقویم امم پائندہ تر
 فرد رہ گیر است و ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است
 قوم زاید از دل صاحب دلے
 قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فرد از ارتباط جان و تن	زنده قوم از حفظ ناموس رس کن
مرگ فرد از خشکی رود حیات	مرگ قوم از ترک مقصود حیات
گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد	از اهل فرماں پذیرد مثل فرد
امت مسلم ز آیات خداست	صلش از هنگامه قاتل و ابلی است
از اهل این قوم بے پرواست	استوار از سخن نازلناست
ذکر قائم از قیام ذاکر است	از دوام او دوام ذاکر است
تا خدا آن یطیعوا فرموده است	از فرمان این چراغ آسوده است
امته در حق پرستی کامل	امته محبوب هر صاحب دله
حق بروں آمدن این تیغ امیل	از نیل آرد دماغ خیل
تا صداقت زنده گردد از دش	غیر حق سوزد ز برق بیمش
ما که توحید خدا را جمعیسم	حافظ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) و کُلُّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه شریفه) ۱۲- (۲) إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَى وَنَحْنُ أَلَدُ الْكَافِرِينَ (آیه شریفه)
 (۳) يَرْبِّدُونَ أَن لَّيْطَعُوا أَمْرًا لِلَّهِ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ حَزَنًا فَرَضْتَ (۱۳)

آسمان با ما سپیدکار داشت
 بند ما از پاکشود آفتاب را
 فتنه پامال را هوش محشرے
 خفته صد آشوب در آغوش او
 سطوتِ مسلم بنجاک در خون تپید
 تو گمرازد چرخ کج رفتار پرس
 آتش تا تاریاں گلزار کیست؟
 زانکه ما را فطرت ابرائیہی است
 از تو آتش بر اندازیم گل
 شعله مانے انقلابِ روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه ساسانیان در خون نشست

در غسل یک فتنه تا تار داشت
 بر سر ما از مود آفتاب را
 کشته تیغ نگاہش محشرے
 صبح امروزے نزاید دوش او
 دید بعد از آنچه روم با ہم ندید
 زان نو آئین کمن پندار پرس
 شعله مانے او گل دستار کیست؟
 ہم بمولے نسبت ابرائیہی است
 نار ہر فرود را سازیم گل
 چوں بہارِ مارِ سرد گرد بہار
 آں جہانگیری جہان داری نماند
 رونقِ مخانہ یونان شکست

مصریم در محاسن ناکام ماند استخوان اوتیر اهرام ماند
 در جہاں بانگ اذال ہوست ہست ملتِ اسلامیہ ہوست ہست
 عشقِ آئینِ حیاتِ عالم است امتزاجِ سالماتِ عالم است
 عشق از سوزِ دل مازندہ است از شرارِ لا الہ تابندہ است
 گر پیشِ غنچہ دیکھیم ما
 گلستانِ میر واکر میسیم ما

در معنیِ این کہ نظامِ ملتِ غیر از آئینِ صورتِ بندہ
 و آئینِ ملتِ محمدِ قرآن است

ملتِ رافتِ چوں آئینِ دوست مثلِ خاکِ اجزلے اوازِ ہم شکست

ارجمی گیسو از دونا ارجمند	بنده را از سجده سازد سر بلند
رهنما از حفظ اور بهر شدند	از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت پیمایان ز تاب یک چراغ	صد تحسلی از علوم اندر دماغ
آنکه دوش کوه بارش بزنافت (۱)	سطوت او ز هر گردون شکافت
بنگر آن سزای آمل ما	گنجد اندر سینه اطفال ما
آل بگر تاب بیا بان کم آب	چشم او از حمز سوز آفتاب
خوشر از آه و ریم جماده اش (۲)	گرم چون آتش دم جماده اش
رخت خواب افکنده در زیر نخیل	صبحدم بیدار از بانگ رحیل
دشت سیر از بام و درنا آشنا	هزده گردد از حضرة آشنا
تا دوش از گرمی تهر آسپید	موج بقیابش چو گوهر آرمید
خواند از آیات مبین او سبق	بنده آمد خواجه رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاِمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ (۲) جماده دومین ۱۲

از جهانبانی نواز دسازاد	مسند جم گشت پا انداز او
شهر را از گردپایش ریختند	صد چمن از یک گلش اینگچند
لے گرفتار رسوم ایسان تو	شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امر خود را در زبَد (۱)	جاود پیائی الی شیخی نکر
گر تومی خواهی مسلمان زیتن	نیست ممکن جز بقراں زیتن
صوفی پشیمه پوش حال مست	از شراب نغمه قوال مست
آتش از شعر عراقی دروش	در منی سازد بقراں محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر	فقر او از خافتاهاں باج گیر
وا غط دستاں زن افسانه بند	معنی او پست و حرمت او بلند
از خطیب دیلمی گفتار او (۳)	با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا (آیه شریفه) - (۲) یوم یبع الداع الی شیئی نکر (آیه شریفه)

(۳) خطیب دیلمی اسماعیل بن محمد بن ضعیف و شاذ و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از قنات بر تو حق دارد کتاب

تو از دو کلمه کی خواهی بیاب

و معنی این کم در زمانه انحطاط تقلید اجتهاد اولیست

عهد حاضر فتنه باز بر سر است	طبع ناپروای او آفت گریست
بزم اقوام کهن بر هم ازو	شاخسار زندگی بے نم ازو
جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد	ساز مارا از نو بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه بُرد	نور و نارِ لاله از سینه برد
مضحل گردد چو تقویم حیات	ملت از تقلید می گیرد ثبات
راه آبا رو که این جمعیت است	معنی تقلید ضبط ملت است
در خزاں لے بے نصیب برگ بار	از شجر گسل بامید بهار

بجرگم کردی زیاں اندیش باش	حافظِ حے کم آبِ خویش باش
شاید از سیلِ قستان برخدی	باز در آغوشِ طوفاں پروری
پیکرت دارد اگر جانِ بصیر	عبرت از احوالِ اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگارِ او نگر	سخنی حسانِ نزارِ او نگر
خونِ گراں سیر است در گمائی	سنگِ صددِ بنیز و یک پیکائی
پنجه گردوں چو انگور شش فشرد	یادگارِ موسیٰ و ماروں مُزد
از نولِ آتش نیش رفت سوز	لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
ز آنکه چوں جمعیتش از هم شکست	جز برای زفتگان محلِ نه بست
اے پریشانِ محلِ دیرینه ات	مردِ شمعِ زندگی در سینه ات
نقشِ بر دلِ معنی تو حید کن	چاره کارِ خود از قفسِ کین
اجتهادِ اندر زمانِ انحطاط	قوم را بر هم می پیچد بساط
ز اجتهادِ عالمانِ کم نظر	اقتدارِ بر زفتگان محفوظ تر

عقلِ آبایت ہوسِ فرسودہ نیست	کارِ پاکاں از غرضِ آلودہ نیست
نکرِ شاں رسیدہ ہے باریک تر	وہِ شاں با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوقِ جعفر کاوشِ رازی نماںد	آبروے ملتِ تازی نماںد
تنگِ بر مارِ گذارِ دیں شد است	ہر لیٹھے رازِ وارِ دیں شد است
لے کرازا سدا دیں بیگانہ	با یک آئیں سازا اگر فرزا نہ
من شنیدتم ز نباضِ حیات	اختلافِ تست مقراضِ حیات
از یک آئینی مسلمان زندہ است	پیکرِ ملت ز قرآن زندہ است
ماہمہ خاکِ دُولِ آگاہِ دوست	اعتصامش کن کہ جبلِ اللہِ دوست

چوں گہ در رشتہ اوسفتہ شو

ورنہ مانندِ عینِ آشفٹہ شو



در معنی این کلمه پختگی سیرت از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر عمو	غیر صوفی در باطن گوهر مجو
این گهر را خود خدا گوهر گراست	ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فردا شرع است مرقات یقین	پنجه ترازوی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام	از نظام محکم خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیدا است	هم عصا و هم ید بیضا است
باتو گویم سیر اسلام است شرع	شرع آغاز است و انجام است شرع
اے که باشی حکمت دین را این	باتو گویم نکته شرع همین
چوں کسے گرد و مزاحم بے سبب	بامسلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گردانیده اند	زندگی را عین قدرت دیده اند

(۱۱)
مرقات - یزید

روزِ ہیجا شکرِ اعدا اگر	(۱)	برگمانِ صلح گردو بے خطر
گیر و آساں روزگارِ خویش را		بشکند حصن و حصارِ خویش را
تا نگیرد باز کارِ او نظام		تا فتن بر کشورش آمد حرام
سترِ این فرمانِ حق دانی کہ مصیت		زیستن اندِ خطر با زندگیت
شرع میخواید کہ چوں آئی سب جنگ		شعله گردی و اشکانی کامِ سنگ
آزما یدِ قوتِ بازوے تو	(۲)	می نهند الوند پیشِ رُے تو
باز گوید سرِ سراز الوند را		از لطفِ خنجرِ گردِ از الوند را
نیتِ میشِ ناتوانِے لاغرے		در خودِ سرِ پنجه شیرِ نرے
باز چوں با صعوہ خوگر می شود	(۳)	از تکرارِ خود زبوں تر می شود
شایعِ آئینِ شناسِ خوبِ زشت		بہر تو این نسخہ قدرتِ نوشت
از غلِ آہنِ عصبِ می سازد		جائے خجلے در جہاں اندازد

خسته باشی استوارت می کند پنجه مشعل کو هسارت می کند
 هست دین مصطفیٰ دین حیات شرع و تفسیر آئین حیات
 گر زمینی آسمان سازد ترا آنچه حق می خواهد آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را

از دل آهن را باید زنگ را

تا شعار مصطفیٰ از دست رفت قوم را ریز بقا از دست رفت
 آن نهال سببند استوار مسلم محمدی اشتر سوار
 پای تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنان کا هید از باد عجم بهجونه گردید از باد عجم
 آنکه کشته شیر را چون گو سفند گشت از پاهای مور در دمنده
 آنکه از تجبیر او سنگ آب گشت از صغیر ببله بیتاب گشت
 آنکه عزمش کوهر را کله شمرد با توکل دست و پای خود سپرد

آنکہ ضربش گردن اعدا شکست	قلب بخویش از ضرب ہائے سینه سخت
آنکہ گامش نقش صد ہنگامہ بست	پایے اندر گوشہ عزت شکست
آنکہ منہ اش جہاں را ناگزیر	بردش اسکندر دوارا فقیر
کوشش او با قناعت ساز کرد	تا بہ شکول گدائی ناز کرد
شیخ احمد سیدِ گردنِ جناب (۱)	کاسبِ نور از ضمیرش آفتاب
گل کہ می پوشد مزایا پاک او	لا الہ گویاں دمد از خاک او
با مریدے گفت اے جانِ پدر	از خیالاتِ عجم باید حذر
ز آنکہ فکرش گر چہ از گردن گذشت	از حدِ دینِ نبی بیرون گذشت
اے برادر این نصیحت گوش کن	پند آں آقائے ملت گوش کن

قلب رازیں حرفِ حق گردانِ قوی

با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت بلید از نادب آداب محسوسیه است

بر درِ ماز و صدای پیسم	سالن مثل قضای مبسم
حاصل در یوزه افتاد از برش	از غضب چو بے شکتم بر سرش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عقل در آغازِ ایامِ شباب
لاله زارِ چهره اش افروزه گشت	از مزاجِ من پدر آزرده گشت
در میانِ سینۀ او دل تپید	بر لبش آبِ بگل تابه رسید
بر سرِ مژگانِ دمی تابید ریخت	کوبه که در چشم او گردید ریخت
لرزد از بادِ سحر در آستیناں	آنچو آں مرغی که در فصلِ خزاں
رفت لیلای شکیب از محسوم	در تنم لرزید جانِ غافل

گفت فردا اُمتِ خیر الرسل	جمع گرد پیش آں موئے کل
غازیان ملتِ بیضائے او	حافظانِ حکمتِ عنائے تو
ہم شہیدانے کہ دیں راحت اند	مثلِ انجسم در فضائے ملت اند
زادانِ عاشقانِ دلِ فگار	عالمانِ عاصیانِ شدہ مسار
در میانِ انجمنِ گرد و لبند	نالہ ٹپے ایں گدلے درومند
اے صراحتِ مشکلِ ازبے مرکبی	من چہ گویم چوں مرا پرسد نبی

”حق جو آنے مسئلے باتو سپرد

کو نصیبے از دست نامِ نبرد

از تو ایں یک کار آساں ہم نشد

یعنی آں انبیا گِلِ آدم نشد“

در ملامتِ نزمِ گفتِ راسِ کریم	من رہینِ خجالتِ اُمید و بیم
اندکے اندیشِ و باد آرا لے پسر	اجتماعِ اُمتِ خیر البشر

لرزه بیم دامید من بگر	باز این ریش سفید من بگر
پیش مولا بنده را رسوا کن	بر پدر این جور نازیب کن
گل شواز باد بهار مصطفی	نخچ از شاخسار مصطفی
بهره از حلق او باید گرفت	از بهارش زنگ بو باید گرفت
آنکه یم در قطره اش آسوده است	مرشد روی چه خوش فرموده است
تجربه کم کن برفن بر گام خویش	"گسل از ختم الرسل ایام خویش
در جهان دست زبانش رحمت است	فطرت مسلم سراپا شفقت است
رحمت او عام داخلش عظیم	آنکه متاب از سرنگشتش دو نیم
از میان معشر ما نیستی	از مقام او اگر دور ایستی
هم مصفیر و هم زبان ماستی	تو که مرغ بوستان ماستی
جز به شاخ بوستان ما مزین	نغمه داری اگر تنها مزین

ہرچہ ہست از زندگی سزاوار
 میرد اند غصہ ناسازگار
 ببل استی در چمن پرواز کن
 نغمہ با ہم نوا یاں ساز کن
 در عقاب استی تہ دریا مزی
 جز بجلوت خانہ صحرای مزی
 کو کبی؟ می تاب بر گردون خویش

پا منہ بیرون زیر امون خویش

قطرہ آبے گراز فیساں بری
 در فضاے بو تاشش پروری
 تا مثال شبنم از فیض بہار
 غنچہ تنگش بگبرد در کنار
 از شعاع آسماں تاب سحر
 کز فوشش غنچہ می بند و شجر
 عنصر نم بر کشی از جوہر شش (۱۱)
 ذوق رم از سالمت مضطربش
 گوہر ت جز موج آبے بیج نیست
 سعی تو غیر از سراپے بیج نیست
 دریم اندازش کہ گردد گوہرے
 تاب او لرزد چو تاب اخترے

قطرہ نیاں کہ مہرِ ازیم است نذرِ فاشا کے مثالِ شبنم است
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر است آبِ تابشِ ازیم پیغمبر است
 آبِ نیاں باغوشش در آ دزدِ میانِ قلزش گوہرِ بر آ
 در جہاں روشن تر از نور شید شو

صاحبِ تابانیِ حبِ اوید شو

در معنیِ ایں کہ حیاتِ ملکہ مرکزِ محسوس میخوابد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بحرام است

می کشایم عقدہ از کارِ حیات ساز مت آگاہ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خودِ میدانِ پیشہ اش از جہتِ دامن کشیدنِ پیشہ اش

در جهان دیروز دود آید چسبان؟	وقت او فردا دوی زاید چسبان؟
گر نظره داری یک بر خود نگو	جز برم پیهم نه ای بخیبر
تا نماید تاب نامشود خویش	شعله او پرده بندازد و خویش
سیر اورا تا سکون بیند نظر	موج خویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید	لاله گردید و ز شاخه برد مید
فکر خام تو گراں خیز است دلنگ	تحت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست	طائر رنگ است و جز پرواز نیست
در قفس و امانده و آزاد هم	با فوایمی زند مسر یا د هم
از پرش پرواز شوید دمبدم	چاره خود کرده جوید دمبدم
عقده ما خود می زند و کار خویش	باز آسان می کند دشوار خویش
پایگل گردد و حیات تیز گام	تا دو بالا گردد و دشواری خرام
ساز ما خوابیده اندر سوز او	دوشش و فردا زاده امروز او

دبسم مشکل گرد آسائ گذار	دبسم نو آفرین دنازه کار
گرچه مثل بوسه پایش رم است	چون دطن در سینه گیر دم است
رشته های خویش را بر خود تند	تکمه گرد و گره بر خود زند
در گره چون دانه دارد برگ و بر	چشم بر خود وا کند گردد شجر
خلعت از آب گل پیدا کند	دست و پا و چشم دول پیدا کند

خلوت اندر تن گزینند زندگی

انجمن با آفرینند زندگی

همچنان آیین میلاد ام	زندگی بر مرکز آید بهم
حقه را مرکز چو جان در پیکر است	خط او در نقطه او مضمر است
قوم را ربط و نظام از مرکز	روزگارش را دوام از مرکز
راز دار و راز ما بیت المحرم	سوز ما هم ساز ما بیت المحرم
چون نفس در سینه او را پروریم	جان شیرین است او را پیکریم

تازه رو بستانِ ما از شبنمش
 تاب دار از فده بایش آفتاب
 دعویٰ اورا دلیل استیم ما
 در جهان مارا بلند آوازه کرد
 ملت بیضا ز طوفش هم نفس
 از حلق او یکی بسیاریت
 قوز پیوندِ حریه دنده
 در جهان جانِ اُمم جمعیت است
 عبرتِ لے مسلم روشن ضمیر
 داوچوں آں قوم مرکزِ اُردت
 آنکھ بالید اند آغوشِ رسل
 و هر سیلی بر بناگو شش کشید

مزیع ما آب گیر از زمزش
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب
 از برای خلیل استیم ما
 با حدوث ما تسم شیرازه کرد
 همچو صبح آفتاب اندر نفس
 پنجه از بند یکی خود داریت
 تا طوانب او کنی پاشنده
 در نگر سرِ حرم جمعیت است
 از مال اُمتِ موسی بگیه
 رشته جمعیتِ ملت شکست
 جز و او داننده اسرار کل
 زندگی خوں گشت و از چشمش چکید

رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ مجنوں ہم غریدِ خاکِ او
 از گُلِ غربتِ زباں گم کردہ ^(۱) ہم نوا ہم آسشیاں گم کردہ
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش مشتِ خاکم لرزد از افسانہ اش
 اے ز تیغِ جورِ گردنِ خستہ تن اے اسیرِ التباسِ دہمِ وطن
 پیرِ سن را جا ئہِ اسہ ام کن صبح پیدا از غبارِ شام کن
 مثلِ آبا غرق اندرِ سجدہ شو آسپناں گم شو کہ کیسہ سجدہ شو
 سلمِ پیشین نیازے آفرید تباہِ نازِ عالمِ آشوبے رسید
 درِ روحِ پایہِ نوکِ خارِ خست
 گلستاںِ دگر گوشہ دستارِ بست

(۱) از گُلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنی این که جمعیتِ یقی از محکم گرفتنِ نصیبِ العین

ملیه است و نصیبِ العین امتِ محمدیه حفظ و نشر توحید است

باتو آموزم زبان کائنات	حرف و الفاظ است اعمالِ حیات
چون ز ربطِ مدعای بسته شد	زندگانی مطلع بر بسته شد
مدعا گردد اگر همسیر ما	همسپو صرصر می رود شبیدریا
مدعا را در بقای زندگی	جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات از مقصد محرم شود	ضابط اسباب این عالم شود
خوشتن را تابع مقصد کند	بهر او چیند گزیند رد کند
تا خدا را ایم روی از سائل است	اختیار جاده ها از منزل است
بر بدل پروانه دلغ از ذوق سوز	طوف او گردد چسب از ذوق سوز

میتس اگر آوارہ در صحراستے	مدعائش محل لیلستے
تا بود شہر آشنا لیلے ما	بر مئی خیز و لعل جہرا پلے ما
ہمچو جاں مقصود پنہاں دُمل	کیف و کم از دم پذیرد ہر عمل
گرویش نخنے کہ در گہلے راست	تیز از سعی حصول مدعاست
از لف او خویش اسوز و حیات	آتشے چوں لالہ امزد و حیات
مدعا مضارب سازِ محنت است	مرکزے کو جاذب ہر قوت است
دست و پائے قوم را جنہا مذا	یک نظر صد چشم را گرد اندا
شاہد مقصود را دیوانہ شو	طائف ایں شمع چوں پروانہ شو
خوش نوائے نغمہ سازِ تم زد است	ز نغمہ معنی برابریشم زد است
تا کشد غار از کف پارہ سپر	می شود پویشیدہ عمل از نظر

رفتہ کہ غار از پاکشتم محل نہاں شد از نظر

(مک قتی)

یک لحظہ غافل گشتم و صد سالہ را ہم دوشد

۱۱

گر بقدر یک نفس غافل بشدی

دور صد فرسنگ از منزل بشدی

ای کهن پیکر که عالم نام اوست (۱)	ز امتزاج امهات اذام اوست
مندیستان کاشت تا یک ناله رست	صدحین غول کرد تا یک لاله رست
نقشها آورد و دامن گند و شکست	تا به لوح زندگی نقشش تو بست
ناله دارد کشت جان کاریده است	تا ناله یک ازاں بالیده است
مَدَنی پیکار با احرار داشت	با خدا و ندان باطل کار داشت
تخم ایماں آخر اندر گل نشاند	باز بانث کلمه توحید خواند
نقطه ادوارِ عالم لا اله	انتهاے کارِ عالم لا اله
چرخ را از زویر او گرد زندگی	مهر را پاسبانگی خورشندگی
بمحر کوهر آسزید از تاب او	موج در دریا قמיד از تاب او

خاک از موجِ نمیش گل شود	مشتِ پراز سوزِ او لبسِل شود
شعله در رگهای تاک از سوزِ او	خاکِ میسنا تا بناک از سوزِ او
نغمه هایش خفته در سازِ وجود	جویدت لے زخمه در سازِ وجود
صد نواداری چرخِ حق رواں	خیز و مضرا بے بہ تارِ اورساں
ز آنکہ در تجسیرِ رازِ بود و تست	حفظ و نشرِ لاله مقصود و تست
تا نہ خیزد با نیکِ حق از عالمے	گر مسلمانی نیاسائی دے
می ندانی آئیہ اُم الکتاب (۱)	امتِ عادل ترا آمد خطاب
آب و تابِ چہرہ ایام تو	در جہان شاہد علی الاقوام تو
نکتہ سخاں را صلای عالم دہ	از عسوم اُمیئے پیغام دہ
اُمیئے پاک از ہوی گفثارِ او (۲)	شرح رمزِ ماغوی گفثارِ او

(۱) وَ کُنْ لَکْ جَعَلْنٰکُمْ اُمَّةً وَ سَطَّالَتْکُوْنُوا شُعْدَادٌ عَلٰی النَّاسِ ط۔

(۲) وَ مَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی ۱۲

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُکُمْ وَ مَا غَوٰی ۱۲۔

تا بدست آورد نبض کائنات	و انمود اسرارِ تقویم حیات
از قباے لاله های این چمن	پاک شست آلودگیهای کمن
در جہاں وابستہ دیش حیات	نیت ممکن جز بائینش حیات
اے کہ می داری کتابش در فعل	تیز تر ز پاپہ میدان عمل
فسکر انسان بت پرستے تنگے	ہر زمان در جستجوے پیکرے
باز طرح آذری اذاخت است	تازہ تر پروردگارے ساخت است
کایہ از غول ریختن اندر طرب	نام اورنگ است ہم ملک و نسب
آدمیت کشتہ شد چوں گوسفند	پیش پائے ایں بتِ نادر جمند
اے کہ خوردستی زمینای غلیل	گر می خوننت ز صہبای غلیل
بر سر ایں باطل حق پیرہن	تیغِ کلام وجودِ اِلا ہو بزَن
جسودہ در تاریکی ایام کن	آنچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی -

نرم از شرم تو چوں فزاید
پرسد آں آبروے روزگار

حرف حق از حضرت مابوده

پس چرا با دیگران سپرده

در معنی این که توسیع حیات و تخیل و انشراح قلوب و انشراح قلوب و انشراح قلوب

ای که با نایده پیمای بسته
بمحو سایل از قید سائل بسته

چون نهال از خاک این گلزار خیز
دل بغائب بند و با حاضر ستیز

هستی حاضر کند تفسیر غیب
می شود دیب آنچه تفسیر غیب

ما سوا از بهر تفسیر است و بس
سینه او عرضه تیر است و بس

از کن حق ما سوا شد آشکار
تا شود پیکان تو سندان گذار

دشته باید گره اند گره
تا شود لطف کشودن را فره

را در صفت نشانده (۱۲) فرموده باطل است

غنچہ؟ از خود چمن تعبیر کن	شبنمی؟ خود شنید را تنخیر کن
از تو می آید اگر کارِ شگفت	اندکے گرمے گدا از این شیر برف
ہر کہ محسوسات را تنخیر کرد	عالمے از ذرہ تعمیر کرد
آنکہ تیرش قدیاں اسینہ خست	اول آدم را بر فقر اک بست
عقدہ محسوس را اول کشود	ہمت از تنخیر موجود آزمود
کوہ و صحرا دشت و دریا بحر و بر	تختہ لعنہ تسلیم اربابِ خطر
اے کہ از تاثیرِ انیسویں خفتہ	عالم اسباب را دول گفتہ
خیز و اکن دیدہ منمو را	دول مخواں این عالم مجبور را
غائش توسیع ذاتِ مسلم است	امتحانِ ممکناتِ مسلم است
می زند شمشیرِ دورانِ برزنت	تا بہ بینی ہست خول اندر تنت
سینہ را از سنگِ زورے ریش کن	امتحانِ استخوانِ غویش کن
حق جہاں را قسمتِ نیکالِ شمرد	جلوہ اش با دیدہ مومن سپرد

کاروان را رگزار است این جهان نقدِ مومن را عیار است این جهان
 گیر اورا تانہ او گیسو ترا
 بچھو مے اندر سو گیسو ترا

دُلّیلِ اندیشات طوطی پرست آس کہ گاش آسماں پہناور است
 احتیلاجِ زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش
 تازِ تغیرِ قولے این نظام ذو فونیہاے تو گرد و مدام
 نائبِ حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود
 تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱۱) کارِ تو اندام گیسو در جہاں
 خویش را بر پشتِ بادِ اسوار کن یعنی این جتازہ را ما مار کن
 دستِ رنگیں کن زخونِ کوہِ سار جھے آبِ گوہرازِ دریا برآر
 صد جہاں در یک فضا پوشیدہ اند مہرِ ما در ذرّہٗ ما پوشیدہ اند

(۱۱) اندامِ گرفتار یعنی آدم آستہ شدنِ کار - ۱۲

از شمعش دیده کن نادیده را	و انما اسرارنا فیه را
تابش از خورشید عالم تاب گیر	برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیار و گرد و وطن	آل حسد و ذان اقوام کن
ایں همه ای خواجہ آغوش تواند ^(۱)	پیش خیز و حلقه درگوش تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن	انفس آفاق را تسخیر کن
چشم خود بکش و در اشیا نگو	نشہ زیر پرده صبا نگو
تا نصیب از حکمت اشیا برد	تا توان باج از توانایاں خود
صورت هستی ز معنی ساده نیست	ایں کن ساز از نوا افتاده نیست
برق آہنگ است ہشیارش نند	خویش را چوں زخمہ بر تارش نند
تو کہ مقصود خطاب انظری	پس چرا این راہ چوں کمرال بری
قطرہ کن خود فروزی محرم است	بادہ اندر تاک و برگل شبنم است

چوں بد ریادر رود گوهر شود جوهرش تا بنده چوں اختر شود
 چوں صبا بر صورت گلهامتن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کند انداخت است مرکب از برق و حرارت ساخت است
 حرف چوں طائر بر پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخم از ساز آورد
 لے خرت لنگ از دِه شوارزیت غافل از هنگامه پیکار زیت
 ہرمانت پے بہ منزل بُردہ اند لیکن معنی ز محمل بُردہ اند
 تو بصر امثل میس آوارہ ختمہ و اماندہ بیچارہ

علم اسماء اعتبار آدم است

حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب تفسیر الفاظ ۱۲ - ۱۱ و علم آدم الاسماء

در معنی این کہ کمالِ حیاتِ ملیہ این است کہ ملت مثل فرد
احساسِ خودی پیدا کند و تولیدِ تکمیلِ این احساس
از ضبطِ روایاتِ ملیہ ممکن گردد

کو بود از معنی خود بخیر	کھوئی کے را دیدی اے بالغ نظر
ماہ را خواهد کہ بر گیسو عنای	آشناس دور نزدیک آچنان
گریست و شیرست خوابست	از ہمہ بیگانہ آں ماک پرست
نغمہ اش جز شورش ز بجز نیست	زیر دم را گوش او در گیر نیست
چوں گمر پاکیزہ گفتارش منور	سادہ و دوشیزہ افکارش منور
از چرا چوں کے کجا گفتار او	جستجو سراپا پندار او

غیر جوئی غیسہ بینی پیشہ اش	نقش گیر این واک اندیشہ اش
جان او آشفتمی گردوبے	چشم از دنبال اگر گیرد کے
پرکشمانند باز نو شکار	فکر غماش در ہواے روزگار
باز سوسے خوشنمی آردش	در پئے پنجرہ با بگذار دوش
گل نشاند زر چک پندار او	آز آتشگیری افکار او
دستکے برسینہ می گوید کہ "من"	چشم گیر ایش فتمہ بنوشتن
حفظ ربط دوش فردا پیش کند	یاد او با خود شناسایش کند
ہسچو گوہر از پئے یک دیگر اند	سفتہ ایش دریں تار زار اند
"من ہماستم کہ بودم" در دوش	گرچہ ہر دم کاہر افزاید گلش

ایں "من" نوزادہ آغاز حیات

نغمہ بیدارئی ساز حیات

۱۱، نزدیک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھلجھڑی کہتے ہیں ۱۲

مَنْتِ نوزاده مثل طفلک است	طفلکے کو در کنارِ ماکم است
طفلکے از غیشتن نا آگے	گوهرِ آلودہ خاکِ رہے
بستہ با امروز او فرداش نیت	حلقہ ماے روز و شب پاش نیت
چشمِ ہستی را مثالِ مردم است	غیر را بیندہ و از خود گم است
صدگرہ از رشتہ خود واکند	تا سرِ تارِ خودی پیدا کند
گرم چوں افتد بکارِ روزگار	ایں شعورِ تازہ گردد پایدار
نقشہا بردارد اندازد ازو	سرگزشتِ خویش امی سازد او
فرد چوں پیوندد آیش گسخت	شائہ ادراکِ او دندانہ ریخت
قوم روشن از سوادِ سرگزشت	خود شناس آمدنِ زیادہ سرگزشت
سرگزشتِ او گر از یادش رود	باز اندر نیستی گم می شود
نخوہ بود ترا اے ہوشمند	ربطِ ایام آمد شیرازہ بند
ربطِ ایام است مارا پیرہن	سوزنش حفظِ روایاتِ کهن

چیت تابیخ لے زخود بیگانہ	داستانے قصہ افسانہ؟
ایں ترا از خویش تن آگہ کند	آشنای کار و مردِ رے کند
روح را سرمایہ تاب است ایں	جسم ملت را چو اعصاب است ایں
ہسچو خنجر بر فسانت می زند	باز بروے جهان ت می زند
وہ چہ ساز جاں نگار و دلپذیر	نغمہ ہائے رفتہ در تارش اسیر
شعلہ افسردہ در سوزش نگر	دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بختِ ام را کوکب است	روشن ازوے اشب ہم دیشب است
چشم پر کائے کہ بیند رفتہ را	پیش تو باز آفریند رفتہ را
بادہ صد سالہ در مینای او	مستی پائینہ در صہبای او
صید گیرے کو بدام اند کشید	طائرے کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پائیندہ شو	از نفسہائے میسہ و زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن	زندگی را مرغ دست آموز کن

رشته آیام را آور بدست ورنه گردی روزگور شب پرست
 سر دند از ماضی تو حال تو خیزد از حال تو استقبال تو
 دشمن ارخواهی حیاتِ لازدال رشته ماضی را استقبالِ حال
 موجِ ادراکِ تسلسلِ زندگی است
 مے کشاں را شو قتلِ زندگی است

در معنی این که بقای نوع از امومت است
 و حفظ و احترامِ امومت اصلِ اسلام است

نغمه خیزد از زخمه زن ساز مرد از نیاز او دو بالا نمازِ مرد
 پوششِ عربانی مردان زن است (۱) حسن دلبجو عشق را پیرا من است

عشقِ حق پروردہ آغوشِ او
 ایں نوا از زخمِ خاموشش او
 آنکہ ناز و برودش کائنات (۱)
 ذکرِ او نہ مود با طیب و صلوٰۃ
 مسلمے کو را پرستائے شمر د
 بہرہ از حکمتِ تہاں نبرد
 نیک اگر بینی امومتِ رحمت است
 زانکہ اورا با نبوتِ نبوت است
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است
 سیرتِ اقوام را صورتِ مکر است
 از امومتِ پختہ تر تفسیر
 در خطِ سیمائے اوقفتِ دیر
 ہست اگر فرہنگِ تو معنی سے
 حرفِ اُمتِ نکتہ با دارد بے
 گفتِ آں مقصودِ حرفِ کُن نکان
 زیرِ پایِ امہاتِ آمدِ جنال
 علتِ از تحکیمِ ارحامِ است و بس
 ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ گرمِ رفتارِ حیات
 کشفِ اسرارِ حیات
 از امومتِ پیچ و تابِ حجے ما
 موج و گردابِ حجابِ حجے ما

آسِ رُخِ رستاق زائے جلے ^(۱۱) پست بالائے سطرے بدگلے
 ناتراشے پرورشِ ناداودہ کم نگاہے کم زبانی سادہ
 دلِ ز آلامِ امومت کردہ نخل گردِ چشمش حلقہ ہائے نیلگون
 ملت ارگیرِ ذرا غوشش بہت یک مسلمانِ غیور و حق پرست
 ہستی محکم از آلامِ اوست صبحِ ماعالمِ فروز از شامِ اوست
 واں تنی آغوشِ نازک پیکرے خانہ پروردِ نگاہش محشرے
 فکرِ ادا از تابِ مغرب روشن است ظاہرِش زنِ باطنِ اوزانِ است
 بندہ ملتِ بیضا گینخت تازہ چشمش عشوہ ماحلِ کردہ ریخت
 شوخِ چشمِ دفتہ ز آزدیش از حیا نا آشنا آزدیش
 علمِ او بارِ امومت بر نافت ہر سرِ شامش یکے اخترِ نافت

ایں گل از بستانِ نارستہ بہ

داغش از دامنِ ملت شستہ بہ

نہ گفتہ ام

رستاق زائے جلے
سطرے بدگلے

پستہ چشم اندر ظلام روزگار	لالہ گویاں چو اجسم بے شمار
از سوادِ کیف و کم بیروں ہنوز	پانبرہ از عدم بیروں ہنوز
آں تختی ہائے نامشہودا	مضمر اندر ظلمت موجودا
غنیچہ ہائے از صبا ناخستہ	شبنم بر برگ گل نہ نشستہ
از خیابانِ ریاضِ اتمات	برودہاں لالہ زارِ نمکناٹ
نیت از نقد و تقاش و بیم و زر	قوم را سرمایہ اے صاحب نظر
تردماغ و سخت کوش و چاق و چیت	مال او فرزند ہائے تندست

حافظِ رمزِ اخوتِ مادران

قوتِ قرآن و ملتِ مادران

در معنی این که سید النساء فاطمة الزهراء سو کامله است

برائے نساء اسلام

مریم از یک نسبت عیسیٰ عزیز	از نہ نسبت حضرت زہراؑ عزیز
نور چشم رحمتہ للعالمین	آں امام اولین و آخرین
آں کہ جاں در پیکر گیتی دمید	روزگار تازہ آئیں آفرید
بانوے آں تا جدارِ کَلِّ اَنی	مرتفعہ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلیتہ ایوان او	یک حسام و یک زرہ سامان او
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آں کارواں سالارِ عشق
آں یکے شمعِ شبتانِ حرم	حافظِ جمعیتِ خیرِ الامم
تانشیند آتشِ پیکار و کیس	پشتِ پاژد بر ستارِ ج و کیس

واں دگر مولائے ابرارِ جہاں	قوتِ بازوئے احرارِ جہاں
در نعلِ زندگی سوز از حسین	اہلِ حق حریت آموز از حسین
سیرتِ فرزندانِ از اُفتات	جوہرِ صدق و صفا از اُفتات
مزینِ تسلیم را حاصلِ بتول	مادراں را اسوۂ کاملِ بتول
بہر محتاجے دلش آگِ گونہ سوخت	با یہودے چادرِ خود را فروخت
نوری و ہم آتشی فرمانبرش	گمِ رضائش در ضلئے شوہرِش
آں ادب پروردہ صبر و رضا	آسیا گردان و لبِ قرآں سرا
گریہ مانے اوز بایں بے نیاز	گوہر افشانندے بدامانِ نماز
اشکِ او بر چید جبریل از زمیں	ہمچو شبنم ریخت بر عرشِ بریں
رشتہ آئینِ حق زنجیرِ پاست	پاسِ مسلمانِ جنابِ مصطفیٰ است

در نہ گردِ تر تہش گردیدے

سجدہ دہر خاکِ او پاشیدے

خطابِ محدّراتِ اسلام

اے روایت پر وہ ناموس ما (۱) تاپ تو سبایہ فانوس ما
 طینت پاک تو مارا رحمت است قوت دین اساس ملت است
 کودک ماچوں لب از شیر توشت لاله آموختی اورا سخت
 می ترستد مھ تو اطوار ما منکر ما گفتار ما کردار ما
 برقی ما کو در سحابت آرمید برجل رخسید در صحرا تبید
 اے امین نعمت آئین حق در نفسہائے تو سوز دین حق
 دور حاضر تر فروش و پرفتن است کاروانش نقدیں را بہرین است
 کو روزدان ناشناس ادراک او ناگس از بخیر فی بیچاک او
 چشم او بیباک و ناپرداستے پنچہ مرگان او گیر استے

صید او آزاد خواند خویش را کشته او زنده داند خویش را
 آب بند خسل جمعیت توئی حافظ سدی ملت توئی
 از سر سود و زیال سودا مزن گام حسنه بر جاده آبا مزن
 همشیار از دستبرد روزگار گیرنده زندان خود را در کنار
 این مچن ز اداں که پزگشاده اند ز آشیان خویش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه با دارد بلند چشم هوش از اسوه زهر آ بلند

تا خشنه شاخ تو بار آورد

موسم پیشین بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ ثنوی

در تفسیر سورۃ اخلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب گل ز خاک راہ او چیدم بخواب
 اَلْاَمِنْ النَّاسِ بِرِمْوَلَاے مَا اَلْاَمِنْ اَوَّلِ سِیْنَاے مَا
 ہمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتش اے خاصہ خاصانِ عشق عشق تو سرِ مطلع دیوانِ عشق

(۱) اَمِنْ النَّاسِ عَلٰی نَبِیِّ مُحَمَّدٍ وَّمَا لَہُمْ اَبُو بَکْرٍ (حدیث)

پنجمتہ از دستت اساس کار ما
 گفت تاکہ در ہوس گردی اسیر
 اینکہ در صد سینہ پیچید یک نفس
 رنگ او بر کن مشال او شوی
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است
 خوشتن را ترک و افعال خواندہ
 وار ہاں نامیدہ از نامہا
 لے کہ تو رسولے نام افتادہ
 با یکی ساز از دوئی بردار رخت
 لے پرستار یکی گر تو توئی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱)

چارہ فرمایئے آزار ما
 آب و تاب از سورہ اخلاص گیر
 یتیمے از اسرار توحید است پس
 در جہاں عکس جمال او شوی
 از دوئی سوئے کی آوردہ است
 وائے بر تو آنچه بودی ماندہ
 ساز با حُسن در گذراز جاہا
 از درخت خویش خام افتادہ
 وحدت خود را مگردان لخت لخت
 تا کجا باشی سبق خوان دوئی
 در دل آور آنچه بر لب چیدہ

صدقل از ستمتے انجمنی بر حصارِ خود شیخوں یختی
یک بشو و تو حید را مشہود کن غائبش را از عمل موجود کن

لذستِ ایماں فزایدِ عمل
مردہ آں ایماں کہ نایدِ عمل

اللَّهُ الصَّدِّقُ

گر بہ شد الصدق دل بستہ از حد اسباب بیرون جستہ
بندہ حق بندہ اسباب نیست زندگانی گردشِ دولا بیت
مسلم استی بے نیاز از غیر شو اہلِ عالم را سراپا خیر شو
پیشِ منعم شکوہ گردوں مکن دستِ خویش از آستین بیرون مکن
چوں علیؑ در سازبانِ شعیبہ گردنِ مرحب شکنِ خیرِ گنجیہ
منت از اہلِ کرم برون چرا نشترِ لا و نعم خوردنِ چرا

یوسف استی غویش را از دامن گیر	رزق خود را از کفِ دُناں بگیر
عاجتِ پیشِ سلیمانِ مبر	گرچہ باشی موردِ ہم بے بال و پر
درجہاں آزادی آزادی میر	راہِ دشوار است سامانِ کم بگر
از تَعِشْ حُرّاً شوی سربایدار	سَبْجُ أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا شَمَار (۱)
درجہاں منعم شو و سائل مشو	تا تو انی کیمیای شو گل مشو
جس عہ آرم ز جامِ بوعلی	لے شناساے مقامِ بوعلی
سربدہ از کفِ مدونا موسیٰ	پشتِ پازنِ تختِ کیکاؤس را

خود بخود گردد در مہینہ باز

بر تہی پیمانگانِ بے نیاز

قایدِ اسلامیاں ٹاروں رشید (۲) آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) اقل من الدنيا تعش حراً (قولِ رزق)

(۲) نقفور۔ رومی پادشاہ جس کو ٹاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک را که اے مولای قوم	روشن از خاکِ درت سیمای قوم
اے نوا پردازِ گلزارِ حدیث	از تو خواهیم درسِ اسرارِ حدیث
لعلِ تها که پرده بند اندرین	خیز و در دریا خلافت بیجمه زن
اے خوشا تا بانی روزِ عراق	اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
می چسبد آبِ خضر از تاکِ او	مرهمِ زخمِ مٹیجا خاکِ او
گفت مالک مُصطفیٰ را چاکرم	نیت جز سوادے او اندر سرم
من که باشم بشته فتراکِ او	بر نخیزم از حسینِ پاکِ او
زنده از تقبیلِ خاکِ شیرم	خوشترا از روزِ عراق آمد شرم
عشق می گوید که منم پندیر	پادشاهان را بنجدست هم گیر
تو ہی خواهی مرا آفت شوی	بسته آزاد را مولا شوی
بهر تسلیم تو آیم بر درت	خادمِ ملتِ مگردد چاکرت
بهر خواهی اگر از علم دیں	در میانِ حلقه درسم نشیں

بے نیازی نازنا دارد بے

ناز او اندازنا دارد بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرهن شوشیدن است
علم غیر آموختی اندوختی	روے خویش از غازه اش افروختی
ارجمندی از شعارش می بری	من ندانم تو توئی یا دیگری
از نیش خاک تو خاموش گشت	وز گل و ریحاں تنی آغوش گشت
کشت خود از دست خود ویراں مکن	از سحابش گدیہ باراں مکن
عقل تو ز بخرمی افکار غیسر	در گلوے تو نفس از تار غیسر
بر زبان گفتگو با مستعار	در دل تو آرزو با مستعار
قریانت را نوا با خواسته	سروایت را بقا با خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام ہم گیری بوام از دیگران
آں نگاهش ستر مازن آغ لبصرا (۱)	سوی قوم خویش باز آید اگر

می شناسد شمع او پروانه را نیک داند خویش و هم بیگانه را

کَسْتُ مَعْنٰی "گویدت مولے ما

وائے مالے وائے مالے وائے ما

زندگانی مثلِ انجم تا کجا هستی خود در سحر گم تا کجا

ریوے از صبح دروغے خورد و رخت از پهنای گردن بُرد و

آفتاب استی یکے در خود نگو از بخوم دیگران تا بے محضر

بر دل خود نقش غیر انداختی خاک بُردی کمیاب در باختی

تا کجا خشی ز تاب دیگران سرسبک ساز از شراب دیگران

تا کجا طوف چراغ محفل ز آتش خود سوز اگر داری دے

چوں نظر در پرده مالے خویش باش می پروا تا بجای خویش باش

در جہاں مثلِ حباب مالے ہوشمند راہِ خلوت خانہ براغینار بند

(۱) کَسْتُ مَعْنٰی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ د ۱۲ دیو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد که خود را داشت شناخت قوم قوم آمد که جز با خود نساخت

از پیام مصطفی آگاہ و شو

فارغ از ارباب دون الله شو

لَمْ يَكِدْ لَمْ يُولَدْ

قوم تو از رنگ و نول بالاتر است قیمت یک اسودش صد احمر است

قطره آب و صنوعی قنبرے در بہا بر تر ز خون قیصرے

فارغ از باب و ام و اعمام باش (۱) همچو سلمان زاوہ اسلام باش

نکتمے ہمدم نذرانہ میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لاندہ میں

قطرہ از لالہ حمر است قطرہ از زگر س شمل است

ایں نمی گوید کہ من از عبہم (۳) آں نمی گوید من از نیل و منم

(۱) سلمان فارسی نے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا: سلمان ابن اسلامؑ

(۲) لاندہ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) عبہ زگر س۔ ۱۲

ملتِ ما شانِ ابراہیمی است ۱۵ شہدِ ما ایمانِ ابراہیمی است
گر کنب را جزو ملت کردہ رخنہ در کارِ اخوت کردہ

در زمین مانگیر دریشہ ات

ہست نامسلم ہنوز اندیشہ ات

ابنِ سغود آں چراغِ افروزِ عشق جسمِ جهانِ او سراپا سوزِ عشق
سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش آبِ گردید از گدازِ آئینہ اش
گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں مادرانِ شیونِ کشید
تے در یغا آں سبقِ خوانِ نیاز یارِ من اندر دستانِ نیاز
”آہ آں سرِ سہی بالائے من در روِ عشقِ نبی ہمپائے من“

حیف او محروم در بارِ نبیؐ

چشمِ من روشن ز دیدارِ نبیؐ

نیست از روم و عرب پیوندم	نیست پابند نسب پیوندم
دل بر محبوب مجازی بستم	زین جهت با یک دگر پیوستم
رشته مایک تو لایش بس است	چشم مارا کیف صهبایش بس است
مستی اوتا بخون ما دوید	کنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سده بیهیعت است	بمخوئل اندر عروق ملت است
عشق در جان نوب در پیکر است	رشته عشق از نسب حکم تراست
عشق ورزی از نسب باید گذشت	هم ز ایران عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است	هستی ما از وجودش مشتق است

“نور حق را کس بخوید زاد و بود (دورانم) خلعت حق را چه حاجت تا رو بود”

هر که پا در بند تسلیم و جد است

بے خبر از کم یلید کم یو کد است

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں بر بسته چیت؟ فطرتِ این دل بحق پرستہ چیت؟
 لاله کو بر سر کوہِ مہمید گوشہ دامنِ گلچینے ندید
 آتشِ او شعلہ یکدہ بر از نفسِ بے خستین سحر
 آسماں ز آغوشِ خود گذاردش کوکب و اماندہ پنداروش

برسدش اول شعلہ آفتاب

شبنم از چشمش بشوید گردِ خواب

رشتہ بآلم کین باید قوی تا تو در اقوامِ ہیبتا شوی
 آنکہ ذاتش واحد است لا شریک بندہ اش ہم در سازد با شریک
 مومنین بالائے ہر بالا ترے غیرتِ او برنتابد ہمسرے
 خرقۃ لا یخزنون! اندر برش (۱) انتم لا خلون! تلجہ بر سرش

می کشد بارِ دو عالم دوشِ او بحر و بر پر در ده آغوشِ او
 بر غمِ تنذر مدام افکنده گوشِ او ^(۱) برق اگر ریزد همی گیرد بدوشِ او
 پیشِ باطل تیغ و پیشِ حق سپر امر و نهی او عیارِ خیر و شر
 در گره صد شعبه دارد اخگرش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در فضائے این جهان بے دهر نعمه پیدانیت جز بتجکیرِ او
 عفو و عدل بذل و احسانش عظیم هم بقسمه اندر مزاج او کریم
 سازِ او در بزمِ ما خاطر نواز سوزِ او در رزمِ ما آهمن گداز
 در گستاخ با عنادِ هم صغیر در بیابان جُمره باز صید گیر
 زیرِ گردون می نیا ساید دوش بر فلک گیرد قرار آب و گمش
 طائرش منقار بر اختر زند آنسوے این کمنه چنبر پر زند
 توبه پروازِ پیرے نکشود و کرک استی زیرِ خاک آسود و

خوار از مہرئی تسل شدی شکوہ سنج گردشِ دوراں شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افتندؤ در غسل داری کتابِ زندؤ
 تا کج در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فلک

عرض حال مصنف بحضورِ حمۃ اللعالمین

اے ظہورِ تو شبابِ زندگی جلوہ ات تعبیرِ خوابِ زندگی
 اے زمیں از بارِ گاہت ارجمند آسماں از بوسہٗ بامستِ بلند
 ششجہت روشن ز تابِ پئے تو ترک و تاجیکِ دُربِ بندئے تو
 از تو بالا پایہٗ ایں کائنات فقرِ تو سرمایہٗ ایں کائنات
 در جہاں شمعِ حیات افزِ ختی بندِ گاہ را غوغایِ آفرینتی

بے توازن بود مسند بہا بخل
 تا دم تو آتشی از گل کشود
 ذرہ دامن گیر مہر و ماہ شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق در من آتشی افروخت است
 ناله مانندی سامان من
 از غم پنهان گھٹن مشکل است
 مسلم از سیر نبی بیگانه شد
 از منات و لات و عزریلی و ہیل
 شیخ ما از برہمن کافر تراست
 رخت ہستی از عرب بر چیدہ
 شل زبر قابِ عجم اعضاے او
 پیکران این سلسلے آب و گل
 تودہ مانے خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروے خویش آگاہ شد
 از اب و ام گشتہ محبوب تر
 فرصتش بادا کہ جانم سوخت است
 آلِ سپہرغ خانہ ویران من
 بادہ در سینا نہفتن مشکل است
 باز این بیتِ محرم بتجانیہ شد
 ہر یکے دارد بتے اندر بعل
 زانکہ اورا سو منات اندر تراست
 درختانِ عجم خوابیدہ
 سرد تر از اشکِ او صہبای تو

ہچو کانہ از اجل تر سنبہ	سینہ اش فایغ ز قلب زندہ
نغمش از پیش طیبیاں برودام	در حضور مصطفیٰ آورده ام
مردہ بود از آب حیاں گفتمش	سترے از اسرار قرآن گفتمش
داستانے گفتم از یاران نجد	نکتے آوردم از بستان نجد
مغل از شمع نوا افرو ختم	قوم را ریز حیات آموختم
گفت برابند افسون فرنگ (۱)	ہست غوغایش وقانون فرنگ
اے بصیری را را بخشنده (۲)	بربط سلما مرا بخشنده
ذوق حق دہ این خط اندیش را	اینکہ شناسد متدع خویش را
گر دلم آئینہ بے جوہر است	ور بحر فم غیرت آن معمر است
اے فروغت صبح اعصار و دہور	چشم تو بیندہ ما فی الصدور

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز ۱۲۔ ۲۰ بصیری مصنف قصیدہ برہ جس نے عالم رویا میں نبی کریمؐ کو اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکر جیران بڑی سلم الخ اسنایا حضورؐ نے اس کے صلیب میں خوش نصیب بصیری کو اپنی چادر مطہر عطا فرمائی ۱۲

پدوۂ ناموسِ فکرِ چاک کن	ایں خیاباں رازِ خاتمِ پاک کن
تنگ کن رختِ حیاتِ اندر برم	اہلِ قہر را گھمدار از بستم
سبز گشتِ نابسا مانم کن	بہرہ گیسہ از ابرِ نیانم کن
خشک گرداں بادہ در اگورِ من	زہر ریز اندر منے کافرِ من
روزِ خشمِ خوار و رسوا کن مرا	بے نصیب از بوسہ پاکِ من مرا
گردِ اسرارِ قرآنِ سفتہ ام	با سلماناں اگر حق گفتہ ام
ایکھ از احسانِ تو نا کس کس است	یک دعایتِ مزدِ گفتارِ من است
عرض کن پیشِ خدائے عزوجل	عشقِ من گردو ہم آغو ششِ عمل
دولتِ جانِ حزیں بخشیدہ	بہرہ از عسلِ دینِ بخشیدہ

در عملِ پائیندہ تر گرداں مرا

آبِ نیانم گیسہ گرداں مرا

رختِ جاں تا در جہاںِ دروہام آرزوئے دیگرے پروردہ ام

محرم از صبح حیاتم بوده است	ہمچو دل در سینه ام آسودہ است
آتش این آندو افروختم	از پدر تا نام تو آموختم
در متار زندگی بازدم مرا	تا فلک دیرینہ تر سازدم مرا
این کهن صبا گراں ترمی شود	آرزوئے من جواں ترمی شود
در شبنم تاب بہیں یک اختر است	این تننا زیرِ خاکم گوہر است
عشق با مرغولہ مویاں با ختم	تد تے بالالہ رویاں سا ختم
بر چراغِ عافیت داماں زدم	بادہ با ماہ سیما یاں زدم
رہزناں بردند کالائے دلم	بر قہما رقصید گردِ محاسن
این زر سارا ز دوا مانم نہ بخت	این شراب از شیشہ جانم نہ بخت (۱)
نقش او در کثورِ جانم نشست	عقل آذر پیشہ ام و تار ببت
از دلبغ خشک من لایق نکے	سالمہا بودم گرفتارِ شے

حرفے از علم الیقین ناخواندہ	درگاہ آباد حکمت ماندہ
فلسفہ از آداب حق بیگانہ بود	شام از نور شفق بیگانہ بود
این تمنا در دلم خوابیدہ ماند	در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند
آخر از پیمانہ چشم چکید	در ضمیر من نواہا آفرید
اے زیاد غیر تو جانم تہی	بر بوش آرم اگر فرماں دہی
زندگی را از غسل سماں نبود	پس مرا این آرزو شایاں نبود
شدم از اظہارِ او آید مرا	شفقت تو جرات افزاید مرا
ہست شانِ رحمت گیتی نواز	آرزو دارم کہ میرم در عجاز
مسلمے از ما سوا بیگانہ	تا کج ذنارشی بخسانہ
حیف چوں اورا سر آید روزگار	پیکرِ کش را دیر گیرد در کنار
از درت غیزد اگر اجزلے من	ولے امروزم خوشا فرزلے من
فرخا شہرے کہ تو بودی در آں	اے خنک خاکے کہ آسودی در آں

مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن
 کو کهم را دیدہ بیدار بخشش مرقدے در سایہ دیوار بخشش
 تا بیاساید دل بیتاب من بستگی پیدا کند سیما ب من
 بان فلک گویم کہ آرامم نگر
 دیدہ آغز از من بجام نگر

کتبہ
 (محمد حسن خوشنویس حکم متی لاہور)

(کاپی رائٹ)

